

شنوی پوسف فرلپنا

عبدالرحمان جامی است

خطوط در سنه ۱۲۰۰ هـ مکتوب شد

ج











۴۰۴

ابن خلدون

PER  
MSS

891.551

JAM

**M76**

2

نقاشی ناز طبع مرا تا	ز مثل کُن معطر فاوتاقاف
تو شعرم خاسه را شکر زبان کن	ز عظم نامه را عنبر فسان کن
سخن را خود را زبانی می	وزان نامه بجز بامی نماید و
درین نهجانه شریک فسانه	نمی یابم صبر ای زن بزم
حرفیسان باوه محو رود	نهی خمیخ زبانه کرده ورقند
تیمیم بخت زن بزم خامی	که باشد بر گفتن زن باوه جا
بسیای خامی را کن مسر	ز صاف و دور و عشر را سحر

و عاقله ...

بنام اندامش حذر جانها	شادش جوهر تنغ زباها
زبان در کام کام آرام	نم از سر خنده انعام او
خود را ز و نموده و بدم	هزاران کلمه مار یک حو



الکتاب

کتابخانه عمومی آستان قدس  
تألیف: ...

بسم الله الرحمن الرحيم

کلی از روضه سوادید نما	این سبب است
و زین گل عطر بر در کن و باغم	نخستین از لب آن می باغم
به نغمه های خوشم کن نشا	درین محنت سراسی بی سوا
زبانم را ستایش نشد که دان	ضمیر را سبب از نیش که دان
بر افلیم سخن فیورم سخن	ز تقویم خردم و درم سخن
ز پنج دل زبانم کن کهرنج	ولی دایم کهرنج کهرنج

ز سکرش بر شکر کام شکو<sup>ا</sup>

وجودش آن فروزان قش<sup>ا</sup>

لکر از حور شهید و ارباب<sup>ا</sup>

بهاران منت هستی نه آید

ز بام آسمان تا مرکز خاک

فرو و ایند یا بالانشان

منزه و انش از جوئی بود

باندان با علوی قدر او<sup>ا</sup>

خرد و روایات او انصاف<sup>ا</sup>

اگر نه در لطیف خود حکم<sup>ا</sup>

چو نبرد صدرت صیت جل<sup>ا</sup>

ز قهرش زهر عیش تلخ حرف<sup>ا</sup>

که زره زره از وی نوریا<sup>ا</sup>

فند و عرصه نابودشان<sup>ا</sup>

که نیست او پیش مسی<sup>ا</sup>

اگر صدر و پایی و هم و اورا<sup>ا</sup>

رحمکش زره با بیرون نیان

منزه تر ز پستی و بلند<sup>ا</sup>

بسیجش خون و جن<sup>ا</sup>

طلب در راه او بدست<sup>ا</sup>

شود زهد و ری او بدست<sup>ا</sup>

بود و در بارگاه لایزال<sup>ا</sup>

بی آن سوزبان را شانه کرده  
ز دندان شانه را دندان کرده

تعالی اسد ز می قیوم و دانا  
توانائی دبی بر ناتوانا

فلک انجمن افروز انجم  
زمین از سب انجم ده مردم

مرتب ز سقف چرخ اخضر  
فراز چار دیواری عمار

بنای غنچه گل انا و بوند  
ز گل بر شاخ گلشن حللی بند

قصه باغ عروسان ساری  
قصه ام آموز سر و جوی

بلند می بخش بر همه بلند می  
بست می آفتاب بر خود بلند می

کناره ز دندان قندخوار  
بطاعت گیر بران ریاضا

اینس خلوت نشسته دانا  
رفیق روز و رخت گذارا

زهر لطف او آبر بهاری  
کنده خمار و نمین را آیداری

ز کان جود او با دهنه انی  
کنده فرش چمن را ریشا

یکی از غروب و در شرق کمروده	یکی در شرق کشتی غرق کمروده
شده کرم از یکی بیکایه روز	یکی شب شده بیکایه افروز
یکی حرف به لب و بفسنه	یکی سر رشت و دلت گسته
بشان کرم اند و منزل بریدن	که از حبش ندارند آمدن
ز رنج راه شان فرسودگی	بشان لک و مارا اسو کی نه
چه داند کس که چندین دگر آید	همه تن رو شده رو دور که آید
هر دم تازه نقشی می کشد	ولیکن نقش بند بی را نشاند
عنان تا کو به دست شکسته	بهر یک رو می آید آبر
خلیل آساور ملک نقش	نوامی لاسحب الافلک زن
کم هر دم یک بر سکی کن	رخ اند و هم چو چرخ کن
یکی بین و یکی وان و یکی کو	یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ملک نرسند و از نادانی خود	فلک حیران ز سرگردانی
همان بهتر که داشت سوس	کنم آینه از زنگ موس
ز بود خود فراموشی کنیم	بسی ز روی خاموشی کنیم

در این بیت...

دلتانی دین کاخ مجاری	کفی داشت طفلان خاکباری
توئی نهست بر سر کاخ	که بودت آشیان سروی
برازن آشیان بکامه شتی	چو دونا بعد از ویرانه شتی
بشنان بال و پر آئینس	به برتا کنگره ایوان اعلی
به بین در رفص از زلف	ردای نور بر عسار فضا
همه در شبان روزی	بمقتضای راه فیروزی
برای هر یک نوادینش	سجودان ارادینش



خداوند از نستی ساویده ایم <sup>به هم نستی</sup> آزاد و بودیم  
نخ از نستی ما را بست کرد <sup>بست</sup> بقیه اب و کل پایت کرد

ز ضعف و ناتوانی ما را بدی <sup>نمادانی</sup> بدانانی رساند  
ز سادوی بیمار و نسن کشا <sup>بمردنی</sup> فرمودی غم و غمی غم

سیان نیک و بد تخیط کردیم <sup>کهی</sup> افراط که تفریط کردیم

همی فرمود و نه ما کم ببردیم <sup>بنا</sup> فرمود و نه ما پی فشردیم  
تو نگذاشتی ز دست و رعنا <sup>ز پوشید</sup> می زما نور پدا  
چنان نور از تو کرم پوشید <sup>به حاصل</sup> زانکه از مالکوسی

ز مالکوشیدن خود در خروا <sup>به و</sup> تفریق کوشش تا کوشیم  
چو دانا همچو نادان گشته <sup>زدانش</sup> مانا وانی چه فرست  
ز دستا نه می نفس تا خون <sup>مکن</sup> برآرد حسن عمل تنگ

زهر زره بد و روی و دلی	بر آتش سبابت جو داد و گواهی
بود نقش دل هر سوختن	که باشد نقشها را نقش نبی
بلوچی که هزاران نقش پیدا	نباید بی قیاس از آن یک الهی
درین ویرانه نتوان خوشی	برون از قالب نیکو ستر
نخست از کلمات اکساں	کاین را دوست دانا می سر
ز لوح خشت چون حرف خوانی	ز حال خشت زن غافل مانی
بجایم بن هر مصنوع ظاهر	اصانع چون فی مشغول خاطر
چو دیدی کار رود کار کردار	قیاس کار کردار از کار بردار
دمی آخر کزان کس را گذر	سرو کار تو جز ما کار گذر
بدو آزار همه رونی اراک	وز و جو ختم کارت بسجاده

نخست از کلمات اکساں

بید گفتن زبان من نکردان	نیم از من زبان من نکردان
ز حکم که بهد حرف خطا	کران پیش ایدم چون چرا
خط عفو بران سر خطا	جو حکم زان دستگیر و کس
کیا ہی ام و فایر و رده تو	ز اب و گل برودن و رده تو
سرم بست از هوا پر سوی	ولی با یم بلبوی نشت و رگل
کلی مان بای می کرد بگو	از ان کل به که ندید زک و تو
جو غنچه بکر لم کردان و رباغ	چو لاله کنی نشان فایده م سید
درین رده حاصلی خبر نکیدی	دو دل بودن بخری جاسلی
ببیند بسته کمر جندان	چو بادام دو مغزار از شدان
چو خوشی پرورد و دانه و ر	بهر دانه رسد شمشیر بر
جو غنچه بکر لم کردان و رباغ	نیاید با هزاران غنچه از ر

ران تنگی که مایه بشم و محاسن  
 از رحمت سوی مایه بشم  
 ازان ره خوان سوی درگاه  
 ایمان بر برون همراه مارا

تسبیح

من آنر غم که دایم دانه تسبیح  
 نوئی حاسب بکارم سار کرم دی  
 کرامت کردی ارادت نسبی  
 بر آس سرشته سا کردی حشم  
 زبانم را بند کردی کسادی  
 بشیر منی و جبری از زبانم  
 نه از دندان برو کوی ساره  
 بشکر آن شد گفتارم  
 فزون و خشم افسانه  
 در نعمت برویم باز کردی  
 بنو فلق سجودم سر ملذی  
 کشیدی سر حشمت به خشم  
 دلم را از فوق یار جوش دادی  
 بناوی لغز خوش و دانه  
 نه از خوردن کلور بخشیده  
 زینجی ریش به خرمین کار بود

درین دیرسدست زوشن	منمن زخس ارمنش کلشن
جو با اراست از طحال دانش	سر دیس بروران سد با پاس
چونام است این که در دیوان	برونگرفته نامی بس دوستی
زبانم چون زوی حرفی سیرید	دل و جانم ز لذت پر برآید
چونام اینست نام و رجه باشد	مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل دوم	مکرم تر و است از هر مکرم
خس بر سروران سروریش	زخسل انبیا سالارلش و او
چو آدم در ره هستی قدم زد	زهر روی صبح ارانش دم زد
رجودش گزشتنی راه مقصود	نبردی ره مجودی گزشتنی فوج
خلیل از وی نسیمی کاش	بروشد حو کلتان حرم و حوس
صبح از مقدم او مرده کونجی	کلیم از مشعل او شعله جوی



گمش را بود از جان پاک ماه ۱۷ ندید از جان کسی نه خاک سپاه  
 فلک همچون زن شد سار و آتش بر فراقت او در با سار و آتش  
 بشت از دست دشمن لعل او بشت یک بشت جمله شکست  
 اگر چه باز شد تران جسم مرخام چو سر بر ساخت روشن جسم اسلام  
 دینش بود از ور حقه بر شد از خون درج مر جان حقه  
 نمی دیند به بود از حلم و قهر شک محاکم الله لی دسارن شک  
 چه شد معیار او آن شک کای شد ظاهر بجز کامل عیاری  
 لی دسوار اتمان بود بکارش ولی شد چار و دار از چار بایش  
 کجا در راه دس دور از نامی که نایاب هر دردی دوائی  
 دوائی جان حامی درد او باد دلش همواره غم سوز دوائی

بصر جایش از کف ابرو	عسلامی بود پوسف زر خرد
در آن وادی که صالح ناکس	بیاد محبتش تا ناله خوش بود
زستان و عازا و سرو	ز باغ اصطفی عمارت روی
قدش بپایه کردون خرامی	لبش را مایه یحی اله نامی
بالا سیاهان جبر سحابش	حوز رین قبه بر حتر افش
چو مبرابر سرشارت	ز و زینت به معجز است
دو نون دور هم از حلقه ماه	چهل ساخت منصف او و بجا
بلی چون داشت و شمس بر علم	رغم و خط سوس مره ایت
نبودش خط ولی زو حط	به کابل نسخ بر نور
خرامان سروی و می رسایه	جهن در سایه سروی
ز سایه بود بر تر بایه و او	زمین و آسمان صلیه



برو مالید پر کاهی خواب جز ۹	که امشب خواب آمد و دو لکنه
برون بر کمر ملوین خواب که رخت	لوحه غلامی بیدار به
بسیج راه عشت کردم اشک ۲	براق برفی سیر آوردم انکاب
بند پیرش سرافیل از کس است	زرق و برق حبله آیین سوختن
چور فرفش در مشر از جو	گرفت از دست زرق و برق
به ست عرش بن حوین بکند است ۴	علم بر لامکان بی خرقه افرا
کللی بر بند زوز و پیر و بخت	بدان در کلاه والا و تب
جهت راه بر پیر چنان ۵	مکان را مرکب از تنگی جدا
مکانی یافت خالی از کما	که تن محرم نبود انجا و جان
قدم زک عدوت از جان	و جوبه آلائش امکان
کلی باند آنهم از کما	زب ببار می برون و از اندکی

ز دودلتهای روز افروز <sup>شاد</sup>	بنیویا به صبح سعادت
ز نور او بر آفتاب لید	ز نور او مثالی لید
بایض عرصه اس نور علی نور	سدا و طره اش خجسته حور
بهرایش اشک <sup>بهری ماهی</sup> شبنم	نیمش عید شایه کرد
به بسته در همان دریا <sup>دایا</sup>	بسیار ثوابت خرج دیوار
کوزن و شرابیم رام <sup>ک</sup>	گرفته کرد و میش آرام <sup>ک</sup>
سرای آفرینش را <sup>ک</sup>	حورن شد انجریع <sup>ک</sup>
شوی دولت سرای <sup>ک</sup>	چو دولت شد زبخوان <sup>ک</sup>
زمن را مهد جان ناز <sup>ک</sup>	به بستلو که بر مهد زمین <sup>ک</sup>
ندید چشم بحال <sup>ک</sup>	دلش بیدار و خشمش در سکر <sup>ک</sup>
ساک و ترازین <sup>ک</sup>	در آید ناکهان ناموس اکبر <sup>ک</sup>

کشیدش بر بجن داغ غلامی  
بر آمد اکنهی نام تسامی

و نه بجاشد به بالا تر کب خمر

و زانجا کرد سوی زهره ترک

بفصد شد ستنی ریای کلاب

چو زو بر کاخ بجم استم کام

جهنده بر من حوس یادما

چو ستر فلسفی افلاک کردی

نه دست که عین او بود

چو آن دل که زبان دارد مرا

فشانده از لعل لب بر شرمی

بفصدتم کاخ چو نعلین بود

عطار در الفروق سه عطار

بدان و عاشش زهره ترک

جهارم صرخ آورد افت

لطف از لعل نوشین بهر بهر

برنده بر هوا فسخ بهر

حوس که بند سی کنی نوری

نه از پائی رکاش نشه سو

ندیده ران او اسیب

شد از لعل هر چو حقه مش

زحل حل یافت هر شعل که بود

بیدیده آنچه از دید لایبرون بود	بهرس ازما رکیفت که چون بود
نه چندین کنجد استجاونه چونی	فردست لکها از کجای دور فرونی
شنبه ابله کلامی فی زام از	سحانی در معانی رار در کز
کمرش بایستی آخور هر خور	کرفنی شغل اولردون کور
نزدن بی زرج پشت تارش	بیدیده رنج اگر سر پاش
ازان دولت سرا چون جواب	خسرانان شد لغرم خاگرد
شد زو سوجیان کرد صیل	که سبحان الله ما اعظم حیاه
زوارسم آن براق برق فشار	ترکه سکه افصی درم وار
زروش در نیم خط یاکس	ز دلاره کاسه سم حله برد
دراق سجد امام انباش	صفت شینا تراستواند
ورانشا شد نزن و دره	چو مال محمد در دیرانش ماه

4

ترجمہ مابنی اللہ ترجمہ

ز محرومان چہرا غافل

جنرل خواجہ احمد خواجہ

کہ روی نہت صبح زید کا

زرویت روزما فیروز کرد

بِسْمِ رَبِّهِمَا نُورِی عَمَّا

فکرتی سے اوزم ساسم ورم و اس

شماره اول از نشریات ما

وزان بس قصر منم شاسن	نه ایت رایدوشد جسم روشن
نبات النفس پروین کسود	بنجم دند سر خود اوراستود
زهر شمع رویش سر طاهر	جو پروانه بگردش کشت وایر
طرب را چون سحر خداں آرد	که نزان روز محنت زو سبک
فتاد از شوق سرود لرباش	جو سایه سر واقع زیر بالش
چو شد بر چرخ اطلس غارتش	به با اندازن فلکند اطلس خویشت
وزانجا چون نساج سدره ده	ز پرتدن بر حیرت سست
نه آگاهی از و کلام و زبان را	نه مزه ای سران نطق و مان را
رو در کس کوش عاجز آباد در	رحم شش و دل را لوله ملت
لباس فسم مرالای او سبک	سمت عقل در صحرای او
رگش بر رشت و در شین	زمان زن کصاو باید بریدن

ز محراب سجده کام حتم	قدم مهابت خون فیه شست
بیای برستون قدرت کردم	مقام راستان خواب کردم
کنون کرن نه خاک ان حرمت	بجده اند که جان انجا میقیم است
بخود در مانده ام از نفس خود را	همین در مانده ام چندین بی حیا
ز داغ از رویت ماول حوس	ز دیم از دل هر فندیل لیش
و اگر نبود حوصله دستیار	ز دست ما ساد هیچ کاری
تو نه ای اعلیٰ از زار بار	خدا را از خدا و خواه بار
که بخش از نفس اول حیا	و بد آنکه بکار دین سخا
جو بول رستاخیز خرد	باتش آبروی ما نرزد
گشت با اینجه کسری ما	ترا ازین شفاعت خوانی ما
جو جوکان سر فکنده اوری	همچو آن شفاعت امی

بجز خاک ره بوسانم	نجره بای دصحن حرم نه
بلن دلدار می دلد او مانرا	بده دستنی زبا افشا و کا
فت اوده خال لب خالکیم	الرجه غرق در سایه کیم
کنی بر حال لب خنکان لکا	تو ابر رحمتی زان به که کای
بریده کردی ار کوشم	عوض آن کنز کرد و رو سوسیم
جراغت از جان پروانه کردم	بسی سجده بشکر آینه کردم
دل جوی پیچیده در رخ سحر	بکرو روضه ات کسینم کس
حرم آستان روضه ات	زویم ز سبل سل حرم
ای جبدم از دغا شک	ای رفینم زان ساعده <small>میدوار</small>
درین بر ریش من مرمیم	ایان نوز سپید دیده اوم
ز چهره پایه اش در رکرم	سوی سرب و بر ارفتم



زیستی خاک کا نذر را به بند ۱۳ بدانش کجا کردی نشیند

که خاک مرکب یاب است بجهده مضی حاصلش محیط است

اگر قصه و کفر غصه در سبب است مگر در خس و او خوشه حبس است

بهر جا که افکند طرح زراعت به سم کاو و دارد قناعت

اگر افت رفبول بهش مفت شود کاو و زمین و آسمان حفت

بجز من کوبی او فصل بچون ز ثور آورده کاو حرج کرد و

فلاسه را بین کواکب در میانه ز خرمن ناشنک غزال دانه

بد بهتانش چون داری سلم بدان ماند که کوی روح اعظم

کسیاه هره ورشد از نوازش ز قوه سوی فصل آمد کاش

کمال روح اعظم زین باشد بجز دم و اس کس به باشد

مقام خواجه برتر از کشت بروز از حسد نفیر و بیست

بجشن اینهاست کار می      طغییل دیگران یابد می

کتاب فقه را و ساجده است      سواد نوک فلک خواجه است

کسی او خون بلوح ارحمت اند      نزد نقش مدح از نقش سدا

عوقت راندهای بادشاهی      بتبیر عب الهی آمد

بقصر اند که لطف آتش کرد      بسوگر خرقه بودش قبا کرد

رد روشش سر کس نیست      ردائی خوابگی در باک نیست

جهان با شد بحسن کس      نمیخواهد در آن جبر کشت کاری

از آن دانه کرد و آدم بنا کام      رستان هست اندر دلم

خارخس زرع فشانم و      در آن عالم هند اسارخ

زمین با همش کمر خاکست      زبشی خاکش اندر ره جاست

خصوصاً عمر فرزندان ما پیش از ۲۴ مفصل دار را حلال کرد آمدن  
 درین زنگار کون کاخ زرا اندود <sup>و الحود</sup> <sup>بهم</sup> سخی المرسوم <sup>الفصل</sup>  
 جهان آینه مقصودشان باد <sup>سان</sup> <sup>دران</sup> نور قدم مقصود

در این سحر است نغمه

جهان یکسر جبار و احاطه جسم بود شخصی معش عالم نام  
 بود انسان درین شخصی معین جو عین با صبر و نسیان و شن  
 دوزخ عیس که خون انسان عین جهان مرد می سلطان حسن  
 نیر این خمیده و طلاق مینا و چشم او است دنیا  
 خوش آکنی که مینای از وی است نه مینای تو انای از وی است  
 فلک صد چشم دارد و دره او که چشم خور کند سر لکده او  
 زردی او است روشن چشم عالم بیوی او است کلن حال دم

دش بخت ز اسرار الٰهی ازو کقطره از مه تابا ہی

بختش کرد در آید بجز زخار بختش قطره چون آمد مدار

خوشنید مراقب دیده بزم به بند و دین دل از دو عالم

یکی بیند که در قیامت خزان در تنگنا می اندکی نیست

نموده روی در بالا و است اگر بسیار و کرم هر چه است

کند در پستی او خوس را کم به بند دارد و می جسم تو هم

به جو کرد و قطره اندر بجزو چیز ز بختش کی بود امکان نیز

خوش آنانیکه سر بر خاک او نه دل و جان بسته در خاک او

همه پر ماه از سر مایه او همه در نور محو اریه او

سپاد اسایه او از همان دور رفعتش دیده ابام فی نور

سینس عمر او در ملکش به ششش ما دارد و در فلکش

زینت کردی و هو باید کردش ۱۵ نه از دم میش ای کرکاش

بی حرب محبت چکل باز شود و کجا مرغ تیز پرواز

درخت پشته رشاخ و پیوند اگر رشاخ کوزن را کند بند

کشد نیز زبان مسکلی کشائی به بیخ بخت از بندش رهای

الکین بر د چون ماه انور ز مشرق تا مغرب طوسی اندر

سپارد هیچ عور از درع که در طشت ز را و نیکو و تیز

کمی گاه بداند نشان بی با شود را اندیشه ناامنی پاک

جو هیچ انج که لطیف او کند حو ظلت خصل ز انجارت بند

جو برف انجا که قهرش می فروزد یک خطه همسانی را بسوزد

خداوند از سران حو که نام است آسمان حو و بخشش

بر زیر پای بخت شایسته باد بخارک بهر ظل الهی باشد

بود یوسف درین مصر فلات	بحسن خلق لطف خلق بقبل
کریم این الکریم این الکریم است	در اصلا بنشی فلک است
لست در سپر فلات یعقوبی	سزد کمر ارکمال خوبی او
کشته جو نیاری از سر	زلف بجز نوال او رده در
شده سر سینه از هر جوانی	در حد کشت اعل در هر دیار
خروشان باشد ابرو کفیم	ز دوستش کار و دم است ازل کم
نهفت تیغ خود جو شد در رخ	منوده لعل از رخشان تیغ
جهانرا کرد چون عور شد	چو کشت تیر برق سغن بر یون
بقی از تیغ او کم حد است	دو دم یک برق اگر چه بها
نیاید تیر کی ماروشنی را	بقای و فنائی تیر که است
کند نطع از ملک حدی	رعزل او بوقت خواشکی

و خود می بود از نقش رسته<sup>۱۶</sup> رکفت و کوی مانی و تویی دور

جمال مطلق از قیاس نظام بنور خوشتر هم بر خویش ظاهر

دل آراشاید در حجب غیب سبزه آرد از سنبل زینت و عیب

نه با آینه روش در میان در بعضی را کشیده در سنان

عباس از طره اشک است تباری ندیده چشمت از سر مر عیار

گشته با گلشن مسایه بلبل به سینه سبز دشت سبز به گل

رخس سوده ز هر خطی و خالی خنده به سج خشمی ز و حیا

نوامی دلبری با حوسل خست فماری عاسمی با حوسل خست

ولی زانجا که حکم خوبروست زبوده خوبرو در شکو است

مکوز و تاب ستوری تدار حوسدی در روزن سر بر آرد

نظر کن لاله را در کوسار آن که چون خیمه شود فصل بهار

فلک با چرخ او در جا بلوسی	زمین با تخت او در خاک بوسی
خواب با باد عالی باد سمور	اولاد کرامش تا دم صور
مختص آنکه جرح آمد مطیعتر	زمانه را نایح سر نام بدیش
زمانش چون عجم آمد مشرف	معرف عرب با دامن عرف
جهان را تا بلند می ست	سبا و این نام پاک لوح
در شهر او که تخت منظر	بطحلی شد طلسم کشف
خسرو چون دیده عباد و اختر	همگی در آرزوی نقش نامش
در میدان که باد احوالی	فلک طاس تپی را بر مخرج
ز بزمش خود کلی زمین	دشمنش چون نام دام

در این عالم که همه را می بیند

در آن خلوت که می بیند  
 که هیچ نیستی عالم ها بود



ز پورستش یافت هر کس که	هر روز آید که شکوه سر آید
ز روی روی خود از آب	بهر روز رخسارش بخون
لبش برین سکر ریشاد	دل از پر و پر و پر و پر
دل از جیب به کعبه مراد	ناله از دمار ای جان مراد
جبال دوست بر جا جلوه کرد	دشمنش فغان عالم بسته بود
بهر و که می بود می آید	مضاجان بر دل بود می آید
عشق دوست دل از او	عشق دوست دل را کام
دل کو عاشق خیران دل جو	اگر و اندک اگر عاشقی آید
الا ما بعلقی ما که کام می	که از ما عاشقی از روی می
عشقم نبوت بر چه نیکو	عشق شکری عکس رخ آید
که چون شکری عشقش شود	اگر و سر زده و در و در

کند شوق به شوق کل ز بر خار را گدازد خود گشت زان آسارا

ترا چون در معنی خاطر افتد که در ملک معانی مادر افتد

سایه رخسار او که گشتن دمی بیرون رکعت باو گشتن

چو بر جاست حسن امیر شاهان حکم این حسن از حسن ازل

بیرون ز دخیله ز سلیم نخلی کرد بر آفاق و انفس

ز دُرّات جهان آینه باس ز نور جوشش نبوی علی آید

ز بر آینه بنمود در دخیله هر خاست از دمی کفکوبی

همه سبب جهان سبوح کویان شوند از بنمودی بسوی

ز عوامان این بهر ملک بر آمد غنفل سبحان دمی

از آن لوحه و غمی بر کویان ز کل شوری بحب این عین

رخ خود شمع را از آنش فروخت هر کاشانه عهد پروانه راسو



تو ایست و اینست آردا  
دشمن تو نیست تا و هم آردا  
دشمن تو نیست تا و هم آردا  
دشمن تو نیست تا و هم آردا

سزید و زریان کار می نام  
سزید و زریان کار می نام  
سزید و زریان کار می نام  
سزید و زریان کار می نام

خمش کان قصه با ما می نداد  
خمش کان قصه با ما می نداد  
خمش کان قصه با ما می نداد  
خمش کان قصه با ما می نداد

همان مشترکه مادر عشق محرم  
همان مشترکه مادر عشق محرم  
همان مشترکه مادر عشق محرم  
همان مشترکه مادر عشق محرم

در فضیلت عشق گوید

ولی قانع ز نور ز عشق است  
ولی قانع ز نور ز عشق است  
ولی قانع ز نور ز عشق است  
ولی قانع ز نور ز عشق است

رغالم رویت بود در عشق  
رغالم رویت بود در عشق  
رغالم رویت بود در عشق  
رغالم رویت بود در عشق

غم عشق از دل کس گساروا  
غم عشق از دل کس گساروا  
غم عشق از دل کس گساروا  
غم عشق از دل کس گساروا

فلک سرگشته از سودای عشق  
فلک سرگشته از سودای عشق  
فلک سرگشته از سودای عشق  
فلک سرگشته از سودای عشق

ایسر عشق شو کار او با شما  
ایسر عشق شو کار او با شما  
ایسر عشق شو کار او با شما  
ایسر عشق شو کار او با شما

که چون از چاروی ماند بجا نشسته	که چون از چاروی ماند بجا نشسته
با سینه بر بالی سروں رو بر سوخته	حوار عشق این صد انداخته
بند دوم رسم تو تر اوری	سکان ششم کز فرمان بر می
که تخم سلیم مسوده تحقیق بکشد	بر انم که خدایتو فسخ
که سوز و رخسار تو را بکشد	کنم از سوز عشق آن کمر را
کنم چشم کوالب لاله	وین فروزه بکند افکند و دود
که بتواند با حسن تمام	سخن آباءه مرجامی رسانم

سبب ناله و سینه در

سخن نو با ده سپاس عشق	سخن دیباچه و دیوان عشق
جس کویده سخن و آن سخن عیاض	بعالم مرجع از نو و کهن زاو
جس آن دگر کاری هر سخن	خسران کار با هر سخن

گفت که نشد در عین	بخت من سواد من
به بی جامی می کرد	تیرای جرمه منی خستین
ولی پای که در صورت	ازین پل رود خود را
حوای رخت در میل	نباید بر سر علی الشادون
بچه اند که تا بودم درین دیر	براه عاشقی بودم سبکگیر
خود ایشک من در یاد	به تیغ عاشقی تا فم بریده
حوای در بریم	ز خیزای عشقم شیراز
الکرم سوی من اکنون حشر	بوز این شوق شرم و حشر
بپسری و جوانی غیب	و در بر من و مادرم این صول
که جامی چون شندی در	سبک روی کن و در عاشقی
بیمه و عشق بازی و آب	که باشد از تو در عالم



دوم دولت علی  
کرمی  
خادم دولت علی  
کرمی  
دولتی طبع را به نام  
دعوت و دعوت  
فدای اقصای دولت  
دست راست  
چو باشد شایسته  
دست راست  
کرد و خاطر را به نام  
دست راست  
محسن را به نام  
دست راست  
از آن صبح کس را در  
دست راست  
صبح را به نام  
دست راست  
بخت که شایسته  
دست راست

سخن ارکانه چون دم قلم	فصل صغیر در وصف
نخستین قاف قلم زان کاف	کناد در خندانش فواره خود
جهان نشان که در بالاد	ز جوشهای آن فواره
چو زان جوش کند لب کبریا	کلی باشد ز کلا در معانی
رند از یغیر این سس دانا	برون اردو رکلا درش خرامان
کند ره پرورد و روزه	فدا از مقام اوسوس
کند خایر یقینش آئین	و آرد دل سر جوی غمی است
کهی لب را نشا ط حده	کهی از دیده نم اندوه بارد
از وخت دل اندوه	درو کرمان شود لپها خندان
حواش نشان انی مبسم	معاذ الله که دامن حسین ازو
بدین می شغل کوی ساخویم	بهر پیرانه اکنون شغل کبریم



بهرین سوره سوره	بهرین سوره سوره
بهر نفقه که ایشان هیچ	بهر نفقه که ایشان هیچ
طمع دارم که گزنا که شکری	طمع دارم که گزنا که شکری
نیاید که نامه شان مرد و می	نیاید که نامه شان مرد و می
بد و زود و هیچ که می	بد و زود و هیچ که می
بقصد روح و اصلاح	بقصد روح و اصلاح
که در سخنان در میان	که در سخنان در میان
جوتار سخ جهان که داند	جوتار سخ جهان که داند
که چون چشم جهان بکشاند	که چون چشم جهان بکشاند
صفوف اینها که می	صفوف اینها که می
صفوف اولیا فایده که	صفوف اولیا فایده که

مرا و وزید با سپهر وینا	که از دینا بود و دینا
که دینا زشت نهایی یاید	ولی دینا سوی زشتی
رخ گلایه از گلزار یاید	که از گلزار گل کی فرزاید
چو گلزار نه بروی سره مالی	نه بیند و دیده این خبر سره خالی
رسمه زرقان حریف کس شود	جمالش از همه خوبان فرود
رخوبان پر کز آمانی بداند	ز اول دستش حواس
نه بود از عاشقان کس	نه نه از حریف بود و احوال
ز طفلی تا به پیری عشق و زور	شاهی و مصری عشق و زور
پس از پیر و عجز و ناتوانی	خوبارش تازه شد عهد
بجز راه دقایق عشق و نسر	بر آن زاده و زان نوده بران
ز لقا کرب محب و یار	ولی و یوسف بخدی و یار

چرخ آید و آید بدی بی کار

درین محراب که خورشید نشاند

از آن جاه و بساط آدم

که یارب این نهال ارکس

برو این بر تو دولت حر

خطاب آمد که هر چه

ز باغستان یعقوبی

ریکوان کند ز دیوان جاش

رلس جوی که در بریش عیا

کند رویی ترا آینه دار

مکفوت امک در احسان

علم آید و آید بدی بی کار

نکند به فضل تسبیح و تکیه

بعنوان تعجب ز آنکه

تا شاگاه چشم روشن است

جهان و جاه چندان

فرح بخش دل غمیده است

صحرائی خلیل الله غایت

زمن مصر باشد جایگاهش

صد انکیز خویان حیات

پخشش ز آنچه در کعبه دار

زخشش و امک حاکم جادوام

[illegible]

چاودم تخت بر منوچهر  
چو ابرم رفت کرد لعل  
خوشه لعلین در منوچهر  
چو خوات و خوشه در منوچهر  
چو زین نامون شد آورد  
چو عصب و عصب زن کلام  
انعامت را کسان محل اعانه  
نهاد کوسبندان از منوچهر  
چو پسر پسرین در منوچهر  
چو یوسف بر زمین اندر زماور  
بنیشت و انج کس

باید که منوچهر در منوچهر  
در منوچهر خاند در منوچهر  
بسیار است در منوچهر  
منوچهر شد بران ابرو منوچهر  
نزد آنکه به اهل کلام  
نزد شام با کسان علم  
منوچهر در منوچهر مال فرما  
وران و او می شد در منوچهر  
ولی یوسف در منوچهر  
منوچهر شد را که در منوچهر  
باید که منوچهر در منوچهر

از اذان خوی که با لعل دلبران	و بخشن سودا گری حروم گیران
لی نسخ بیان و رخ کارگان	خط حسن همه طبعش نماید
چنین آواز دوش بسوی پیله	صف بخش دل بیکینه جو
تر مهر خوشن کدوش خرد	به شانی زده بوسه بدر وار
چو گل از خون فرزند سافت	چو بیل بر گل رویش و عاکف

در چین و شکی

درین نوشت که صوبه رستی	ز شهر کس صوبه کوه رستی
حقیقت را به دوری طهور	تا سخی بر جهان افاوه
اگر عالم سگد تور باد	بسیا انوار کان مادی
که از کردون نکرد نور خونا	نکرد رونق بازار انجم
زستان ارمن پارانند	ز تاشیر بهاران کل نه خند



دل عمر پیرش شد جان	که ز شکستی از و یک لحظه بود
بهر شب خفته خون جان در بر	بهر روز آفتاب منظرش
بدریم آرزوی روی او	ز هر سو سیل خاطرش
جزو کس در دل نمکین نمی	بجز دیدار او شکس نمی
چنان میخواست کار با دل	به پیش چشم او باشد
نخواه گفت ای که نه روزی	بفرم چون درخت بید
ندارم طاقت دوری تو	خدا صمد ز مهوری
سجودت گاه راز من فرستش	بجز آب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن نخواه جو	رفرازش بصورت شر
ولیکن کرد با خود چیل ساز	که تا کرد در تعویذش
یکف ز امتحان بودش	سخت سوده در راه جدا

میا از دستهای لاله  
 ز کلاه خیل اندکی  
 بر آماجی انبیا حلق  
 مژده لاله از باغ  
 غزال شد خیمه امرا  
 ز جان ماورده داد  
 خود روشن کند در دور  
 کرامی در می از بحر کرمی  
 مدح و دید حال کوچه  
 ز عمر مرغ جاس بدر  
 و شش آئین خورشید  
 ز ما از دستهای لاله  
 ز کلاه خیل اندکی  
 بر آماجی انبیا حلق  
 مژده لاله از باغ  
 غزال شد خیمه امرا  
 ز جان ماورده داد  
 خود روشن کند در دور  
 کرامی در می از بحر کرمی  
 مدح و دید حال کوچه  
 ز عمر مرغ جاس بدر  
 و شش آئین خورشید



برو شد خاطر یعقوب خورم ۲۵ ز در یارش زستی دیده  
 پیشش ره چو یوسف بسلافت ز فسرندان و کمر روی ترا  
 یوسف بود هر کاری که بود سبب بود از آمدی که بود  
 یوسف بود در راس اندوز یوسف بود چشمش وین آفر  
 بی برجا که از ایشان مدد اگر خورشید باشد ره نیابد  
 چه گویم کان چه بین و لیری که بیرون از حدی جور و پری  
 همی بود از سپهر آشنائی از نوگون و نشان پر روشنائی  
 نه مهتاب روشن آفتاب که از روی بر فلک اعتماد  
 چه بگویم چه جایی آفتاب که رخشان جسمه اش انجاس  
 منقش نور از قید چه سر از جلیب حن آورده  
 جوان محن درین چون کلام بی پرواوشش که در یوسف غلام

کر بست می که هر چه درش <sup>بسته</sup>	ز غنیمت انداز می افان <sup>استه</sup>
جو یوسف را ز خود رو و دید <sup>کرد</sup>	میان بندش شانه زان کرد
چنان بست آن که بندش <sup>بیاورد</sup>	که آگامی نشد قطعا از انش
کر بسته به عقوبت فرستاد	وزان پس در جهان اباد <sup>درد او</sup>
که گشته آن لرزید از جهان <sup>گرم</sup>	که فنی هر کسی را زان تو هم
بجز حاجت و عوی <sup>کرد</sup>	بس آنکه درد کر کس روی <sup>کرد</sup>
جو در آخر سوسف <sup>عاد</sup>	کر بست در میانش کشاد
در ن ایام هر کوا ایل <sup>بود</sup>	بر و حکم شریف اعمش
که دزدی بر که کشی <sup>دشمن</sup>	که فنی صاحب کوالا اسیر
و که باره بند و بر <sup>بیاورد</sup>	جو کرد امانده مردش سوی <sup>فان</sup>
بر و بس چشم <sup>سکاد</sup>	تس لید جدی اجل خیر و نیت

نبوغ و خرد از بهج شایمی ۴۶ غرور ازان گوهر از روح شایمی

نیکبخت در میان وصف حالش کیم طبع آرتا می با خالش

ز سرتا فرو و آبم جویش شودم روشن ضمیر از عکسش

نوشش لعلش استند او جویم ز وصفش آنچه در کنج بگویم

قدش نخلی ز رحمت غریبه ز بستان لطافت سریده

ز جو می شهر یاری آب خورده ز سرو چو می باری آب

بفرقش بوی دام بهشت از تو تاشک فرق الماس

فراوان سونگافی کرد و نسا نهاده فرق نازک درمسا

رفرق او و همه نافه را دل و زود در نافه کار یک شکل

فرو و او بخت زلفی هم سایی فلک و شاخ گل را ساری

دو کسوش و بهشتی ساری زینست از قدش کشیده ساری

بدل یعقوب اگر مهرش نشان داشت	وگر کردش بجان و جامی انداخت
ز اینجای که رشک دور عین بود	بمغرب برده عصمت بود
مهرش خوش نا دیده تابی	که قدری خیالش نه محاسبی
چو بر دور آن غم عشق آوزید	ز رویگان نباشد عاشقی

رومف جیسین بخش

گفتا نسحن و آن سخن شیخ	که در کنجی بودش ار سخن کنج
که در مغرب ز من شایم ناموس	می زد کوس شایم نام طموس
بر اسباب شای حاصل او	نمانده آرزوی در دل او
رفر قشاح را اقبال سده	زبانش می را مایه سده
فلک در خیش از عوزا کربنه	طغریا بند معش سحر سده
زهی نام زیاده خری داشت	که با او از همه عالم سری داشت

بیانش کردنش صافی ترانج ۲۰ بگردن آورو وندش ابوان باج

برود و نشن زده طعمینا کل اندر حبیب کرده پیرس

دوستان هر یکی چون قنبر حبیبی خواسته از عرس کافور

دو ناز تازه در سده کشاکش گفت میدشان ماسوده کشاکش

دو بار و کنج سیح در نعل بود عیار سیم پیش آن و غل بود

بی تعویذ آن پاکیزه چون در دلی با کان عالم از دعا

بری رویان بجان کرده پس ز یک جان ساخته تعویذ پس

نیماراج سر آن تاج و و بهیم و و ساعد استیش کرد برسم

نفس راحت و و هر یکش سوده عمر می بر هر دلش

دست آورو با کلمان زده از مهر و لها رفیق

دل از بهر ناخوش بسته حاکم فرود و بر سر در بلا

فلک بس جمالش کرده تخلص	نهاده ارغش لوح سیم
ز طرف لوح سیمش نهاده	و دون سرنگون ارغش سود
بر آن و دون طرفه دو صاوش	نوشته کاک صناع او شاد
ز حدون او تا حلقه سیم	الف داری کشیده میسم
فروده بر الف صفر و نازا	کلی ده کرده آشوب جهانرا
سند شش عیان از حل	کشته سیم را عقدی بدنا
زستان ارم رو نمونه	درو کلها سکه کونه کونه
برو هر جانب شکان	چو رکی حکان در کستان
رشد انش که سیم می رکات	درو جانی بر از آب حیات
نیز مرغیب اروانا بر دراه	بود کرد آمده رشی از ارجاه
قرار دل بود ناب انجا	که هم جا به است هم کرد انجا

سپاسی نمود آینه را و ۲۸ در آمد از او بستانش برانو

از آن آینه هم ندانوی او شد	که فیض نور باب از روی او شد
بوی هر کس که هم ز آتشند	رخ دولت در آن آینه
قدم در لطف نثار ساقم	چو او در لطف کس صاحب قدم
چنان بودی حور می حاکم	قدم از پاشنه تا می کار
که کبر چشم عاشق کرد بس جا	شدی بر آید را کس کف
ندانم از روز نور حکویم	که خوابد بود قاصر رجه کویم
نور خود که وصف آن بری کرد	که ز نور را جمالش بر روی کرد
در و لعش که بود آونز و کوش	همی برو از دل و جان لطف
اکه گسستیش کوهر کردن	شدی کج جواهر دست و این
مرصع سوی بندش گرفتار بود	مزاران عقد کوهر اهنان بود

ز زور و زوراکرد و رنج

زیدار کی ازوہر سو ہے

کران موبودش سم کستن

سبزی و آیه نافع و بریده

جو کو ہی کہہ کر زیرِ اوقاف

برون رفتی خمر آسار بکشت

سید احمد حسن دہلوی

گویم سخن گفته با تو

حسب مقتضى الحال

بنای سنن حسین

ولی ارغشتم بر منبسط



بخوده عاشق و معشوق کس را ۲۹ نذاوی رد و بجا طراش برآ  
 بشب چون رکی سر آب <sup>خفتی</sup> سحر چون عین خدایان شکفتی  
 لیسمن لیسان خور و جان <sup>ن</sup> بصحن خانه چون رخا غزالان  
 ولی فارغ ز لعب جرح و دوا <sup>ن</sup> شود بی غیر لعب بل نفس کار  
 بدلیان خورم و میشا و بود <sup>ن</sup> و زمان غم خاطر من <sup>ن</sup> و بود  
 کس از ایام برگردن چه آید <sup>ن</sup> و زین شهرهای آتشی <sup>ن</sup> چه زاید

در خواب به دیدن یوسف

شبی خوش محو صبح رید کای <sup>ن</sup> نشاط افزا جو ایام جوانی  
 ز چش مرغ و ماهی آرسده <sup>ن</sup> حوادث شبهای دور و امش  
 ر بوده در دشت سوس <sup>ن</sup> رهاں بسته جرس ساجران  
 درستان سرائی بظاره <sup>ن</sup> نمانده باز جرس شاره

نه که لطفش گرفتاریه راست	که باریسی بدستمالست
نبارم منس این از زر خرد	که شغل خنیا اندر مانس
کهی در عشوه سینه نشینی	بزیاده چه در روی و جنبی
کهی در جلوه ایوان خرامی	زرکش خلک مصری و شامی
بر روزی که خوراک کنده بر تو	نبوده بر منش خرد خلعت نو
بیک جنب و باره سر بسوز	چو همه هر روز از بر حی نموده
نبا پس سران و انسی	بدین دولت کمر دامن رسد
ندادی دست خبر بر منش	که در آغوشش خود و بی منش
سهی سروان تهر و اتریش	بر پروان پرتهارش
ز همزاده هزاران حور زاده	نحمت روز و شب ستاوه
نه که زبردش باری سیه	نه که باریش با طهری خلیده

سماون سکر می از عالم نور به	بسیاغ خلد <del>کند</del>
ربوده سر بسر حس و حالش	گرفته یک یک غنچه و دانه
گشوده خاموشش چون ماه و	باز آوی غلامش سرو و آواز
سر او کج زلف چو زنجیر	خرو را بسته دست بانی
فروران لعل نو در آتش	نه و خورشید را در درخش
مقوس ابروش محراب کان	سحر ساسان بر خواب
رخش مای زریح اوج فردوس	ز ابرو کرده آن مه خایه و دوس
بمحل ز کسش از سرمه ناز	ز مرکب بر حلقه تا او یک انداز
دولعلش از نسیم در شکور ز	دانش ای کلمه شکر آمیز
درخشنده درش لعل درین	حواله کلون شمع بر قند خشان
نخچه از ترا نور میر سخت	ناله از بسته به نور سخت

سكان را طوق خلق دوم	در آن حلقه ره فراوان کرم
ز نیشهر مرغ شب خنجر کشنده	رما یک صبح نامی خود بود
ز کنگره وار کایج شهر یاری	چو عارض دید شکل کوکبای
به ساری نمانده و کمرس با	خواص کوکبایش کرده در خوا
ستاده از دهل کوئی بل کوه	همچو خواب سس سس در جو
موزن سم مکر و ارمایا	فرانش عسل حصار
ز اینجا آن بلهائی شکر تاب	شده بر زکش شیرین سوز
بیش سووه باله حایل	تنش داود به شیرین خرمل
ز باله سبیل در هم شکسته	بکمال ناز و حیرت نفس بسته
محو نش خیم صورت عین	و چای چشم دگر از دل کشود
در آید از درش ناله هوا	به میکویم جوانی ملک جانی

دل تشنگ از لب تشنگ نشکر <sup>۳۱</sup> ز دندانش مرده بخت کشت  
 ز سیمین ساعدش شست <sup>دست</sup> از خرو میانشش را کرد در بندگی  
 بروشش و دشمنش خال لکنش <sup>لک</sup> نشست از دوی سبزه انجلی  
 ز سبب غمش آسب جان <sup>چو</sup> بدان سان سببی آسان کی <sup>چو</sup> توان  
 بنام ایندو چه زیبا صورتی <sup>لور</sup> که صورت کاست معنی افزود  
 ز لنگ از لیسائی رسیده <sup>لور</sup> از آن صورت معنی آرمیده  
 از آن معنی اگر آگاه بودی <sup>لور</sup> مکی ارد و اصلان راه بودی  
 ولی چون بود در صورت گرفتار <sup>لور</sup> نشد در اول از معنی خبردار  
 همه در بند بندارم مانده <sup>لور</sup> بصورتها گرفتارم مانده  
 ز صورت کمر معنی بدو نماند <sup>لور</sup> کجا بکمال سوی صورت گراید  
 نفس داند که در کوزه می <sup>لور</sup> اران در کرون آرد نشسته

ز فریب چو تیر از عجب مطلق ز سبب آویخته آب معلوق

بگذارد رخسار شک و داعی گرفته آتشیان را عی<sup>ع</sup>سا

ز سیمین ساعد و بازو تو اگر ز می سیمین میان حو<sup>ل</sup>ا غ<sup>ل</sup>ا

ز حسن صورت و لطافت شمال اسیرش شد سگدل بی<sup>دل</sup>ل<sup>ل</sup>ص<sup>ص</sup>

ز لیلی چون بروش دیده کنایه ساکت و عارض احوال<sup>ا</sup>ا<sup>ا</sup>

جمالی دید از حد بشر دور ندیده از بر می شنیده از خود

به نعمت سالکی دیده و بنوازش مقید کرده دل را با<sup>ا</sup>ا<sup>ا</sup>

گرفت ز قیامتش در دل حاکمانند از دوستی در جا<sup>ا</sup>ا<sup>ا</sup>

ز رویش انشی در سینه هر دو زان آتش شمع صبر و<sup>ا</sup>ا<sup>ا</sup>

و زان غمزه شان کیسویی و لبند هر مورخه جان گرفته<sup>ا</sup>ا<sup>ا</sup>

ز طاق ابروش با ناله صفت رخواب آلوده چشم غرق<sup>غ</sup>غ<sup>غ</sup>

ک	ک
کریبان بچو کل برتن کند چاک	بران شد که غم آن سرو چالاک
بیلان صوری با نیش	بیلی شرم کان بگرفت نیش
چو کان لعل لعل اندر دل	نهان شد است ز لب و دل
شید او از دورون من در بر	فرو میخورد چون غنچه دل
دل او زان حکایت در شکایت	لب او با کس آن در حکایت
دلش چون نیشکر و صندل	دانشش با رفیقان در نیش
بدل از داغ عشقش	زبانش با حرفیان در نیش
می چو سست دل با یار مید	نظر بر صورت اغیار مید
که هر جا بود با آن دل را بود	عنان دل بدستش خود گداود
ز بخت جوئی کاشش با نیش	دلی که از عشق کلام نیش
درویشش با کس آرامی ندارد	بیرون از یار خود کامی ندارد

چو ساز و غرق در مایه زلالش  
نباید مایه غم دیده سفالش

عاشق شدن ز مایه و خواب

سحر چون ز غنچه سبزه دواز	خروش صبحگاه آواز شد
عناول لحن و لکسن کشید	لحاف غنچه از گل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود	بنفشه محبت غیر روی خود
رلیف بهمن در خواب	دلش را روی در محراب
نه بود و نه خواب بل صبح بهوشی	ز سودا می شستند بهوشی
کسیران روی در آینه دادند	برستاران بدستش بوند
نقاب از لاله سیرت	خار آلوده چشم از خواب
گر بیان مطلع خورشید کرد	ز مطلع سر زده بر سوخته کرد
ندید از کلر خ و دوشین نشانی	چو چرخ فرو در خود زمانه



اگر شاهی ترا آخر عالم است	اگر مایه ترا منزل کدام است
هنگامی که هیچ کس جز تو نیست	که بی تو ندارم اندر کیف و لذت
خیالت دیدم در بر تو خوم	کشتا و از دیده دل خون نام
کنون دارم من بچوای دیده	ولی آتش اندر تاب مانده
بچه باشد که زنی آیم بر آتش	بناشی بچو آتش که دم سر کن
کللی تو دم ز کله دار جوانی	مرو تازده جواب زد کمانی
ندیدم سر بر کرم باد می زید	نه در پا بر که دم خار می خلیده
بیک عشوه مرا بر باد داد	بزارم خار در لب بر نهاد
منی نازک تر از کاکر صند	جسان خواب آیدم بر نزار
همیشه تا سحر که کارش این بود	نیکایت با حال با رخ بود
پوشش بکشدش و نه بر کمال	بشد از کمر چشم خون نشان

و کمر جوید مرا و از یار جوید	اگر گوید سخن از یار گوید
که تا از روز محنت را سپارد	بزار یار جانش بر لب آمد
بسیار آید راز و از عشق آید	شب آید ساز کام عشق آید
که آن یک پرده درین پرده	از آن پرده و زشان اختار
خزانه می بشت خود چون حکم	چو شب شد روی در دیوانم
بدل بر داز می خود ساخت	بزار شکست آورد تا بر
بزمی هم فغان و آه میداد	ز ناله نغمه جانکاه میداد
هم از دیده هم از لب گوید	چنان یار پیش دیده و شنید
که از توده گاهم این گوشت	که ای پاکره که هر از چکانی
نشانی از مقام خود بگفتی	و لم بر روی و نام خود بگفتی
بیا بایم مقام از که بزم	نسب از هم که نام از که بزم

بهر قطره که از مرغان کشاد	شانی راز او سرون ماه
گهی اما نشن ل آه سیکرد	بگردون دود آتش را سیکرد
بهر آبی که از دل سر کشدی	کسان بوی کباب دل سبیدی
حوبودی روز و شب بخواب	کل سرخش نموده لاله زرد
نه البته همه کز هیچ باغی	نمود لاله خالی ز داغی
کینان این نشانیها که وید	خط از آشتی بروی کشیدند
عولی روشن شد کار است	قضا جان این حال عجب است
لی گفت اکی شنیدید	بنا که کسی شنیده
لی افتاد امنضی بندش	که از دیو بری آمد کز بندش
لی گفت سمانا سحر ساری	زیمه شنس بسته بر دامن طاری
لی گفت این همه امارت	ولش مشک به بر مار عس

لبش تر بود از خون حور و دل  
کلوخ خشک را مالیده و دل

بی بالیس روئی از طهر کبر و او  
پس تر جان ز سر و هم بد و او

شب و روزش بدن است  
سری موی ابرو است

در قهر خویش نه بخت  
در قهر خویش نه بخت

کمان عشق بر جا افکند  
سپرداری نباشد کار بدید

جوساز دور و دور و آن سر  
زیر و نباشد اگر اصد نشانه

نوشته از بجزوان آن کیم  
که نسک و عشق را سوال ننظر

اگر بر شک کبر و بد و صند  
کند غماری از صد بد و صند

رانی عشق را پوشده و سدا  
بسیه تخم غم پوشده و سدا

ولی سرمی زندان بر دم رجا  
همکه و از دور و نسا و نسا

کیمی اگر چه جسمش است  
چه جای آب بل خون ناست

رفت ز آغاز من بودم که <sup>نیکو</sup> <sup>کند</sup> <sup>م</sup>  
 سرودن شستم از مسک <sup>گلستان</sup>  
 ترا از پرده دل کردی <sup>از</sup>  
 غذا از شیر دادی شکرت  
 شب آمد خواب در کار بودم <sup>اکرم</sup>  
 اگر رفتم طراز و خوش بود  
 چون شد شاخ گل سیر و خرا <sup>مان</sup>  
 بهر جارتی سرو دلیر با <sup>ت</sup>  
 بهر کاریت خدمتکار بودم  
 چون شستی بخدایت نام  
 کنون هم در همان کارم که بودم  
 به تیغ مهر یافتن من بودم  
 کلاب و مسک بود که دم حطاب  
 رجالت نشسته بچشم بصد <sup>از</sup>  
 بهر و در دم تن جان در دست  
 سحر شد ز دست خسار و لودم  
 اگر خوشم خفتی در آغوش بود  
 هنوزت دست گیسو زانو <sup>ان</sup>  
 فداوم بچو سایه زیر پات  
 بخد مسکارت در کار بودم  
 خوش بید می بیایم به نام  
 بدان صدقت پرستارم که بودم

ولی سس به بیداری ندید  
ز خوارش گویا غمت رسیده

همی است از گمان هر یک خیالی  
بمگردند با هم قیل و قالی

ولی هر دولتش ظاهر نمیشد  
سخن بر سرچ خیر آخر نمیشد

از آنجد فسونگر دایه داشت  
که از افسون کبری سبزه داشت

براه عاشقی کار آرزوده  
کهی عاشق کهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق  
موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسیدنش  
بیاد آورد و خد متهمهای جوش

ملفت ای غنچه ربتان شاکه  
بخولی از تو کطر و یاں مبارک

دلت خورم لب بر خنده یاد  
ز قریب زنت ما فرخنده

تو در مانع جمال آن مازه سرو  
که کرد و طوطی جانم سرو

من از بگردن فغان جوی بارم  
که پرورد دست زبانه در گام

بیا باند خود که بوزن کجاست ۳۶ نه سینه دل خد او در کجاست

ز لقا چون بیدارم مهربانی فسون پروازی لقا نه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ ندید از کجاست

که کنج مقصدم نساید است در آن کنج چو ناپیدا گشت

جگر هم با تو از مرغی نشانه که با عنقا بود هم آشنایه

ز عنقا هست نامی مردم ز مرغ من بود آن نام هم کم

چه شیرین است عیش تلخ کاه که میداند ز بار خوش بنامه

هر دوری کرده باشد تلخ کاش کندی ز باری باین شیرین نالهش

زبان کشاد و انگه مش وایه ز هم از بی ماندهش صاحب

شوایب خوش سارنس داد بهوشی خود و سوسارنس داد

خود وایه حرفی از طومار او خواند ز چاره سارنس حرفان فروز

زمن را ز دولت بهانه دار  
بگو آخر درین کارت که انداخت

چنین سگانه ام رسان صد دار  
که برد اینسان خرد و بارت

چنین آشفته هم در هم حراشی  
کمال هرشت چرا زرد است  
نوجور شد می بهو مایه است

چنین باد رود و غم بهدم حراشی  
دم که دست چرا سرد است  
زوال جاسکایت خواست

چنین دانه که زوای تو را ده  
اگر بر آسان باشد فرشته

لمور و شش و اما کست انما  
ز نور قدسیان آتش سرشته

بیش و دعا خوانم خیاش  
و که باشد بری در کوه و بیشه

که آرم بر زمین بر آسمانش  
غریبت خوانم کار بیشه

بشیرش غریبهها بخوانم  
و اگر باشد در حبس آدمی داد

کم نورش نشسته و بنشستم  
بزدوی سازم از دوی خاطر



کز ناکار اگر بودی بدستم کی این بار گران و او نمی شکستم  
 مرا تدبیر کار از دست رفت عیان اختیار از دست رفت  
 مرا نقشی ننشسته بود لیکن که بس محکم بود آن نقش  
 اگر عادی و زو یا آبی آید زنگ آن نفس مستحکم رویه  
 جو دایه دید اندر عشق محکم فرو بست از نصیب کوشش  
 نهانی رفت و حالش با کفایت بهر زبان قصه مشکل در گفت  
 ولی چون بود عاجز دست جوایش کارش را به نقد بر

نواب شاه جهان و همزه و یه و یه

خوش اندل کا ندران منزل کید ز کار عالمش عاقل کید عشق  
 دور حشده و برفی بر فردر به صبر و سوش را خرس سوزد  
 نماند دور و می اندوه سلا شود کاهی برو کوی سلا

بنی این حرف نقش <sup>لست</sup> چنان  
سکان محو ز اول تا اند <sup>لست</sup>  
نیاست از دلش <sup>لست</sup> چون بد  
غمنین گفت کاینها کار <sup>لست</sup> دید  
به دوم صورت زیبا <sup>لست</sup> شد  
ز لحن گفت و بوی <sup>لست</sup> را به آرا  
تغی کز شور و شر <sup>لست</sup> باشد سر  
و که گفت که این خواب <sup>لست</sup> تار است  
بگفت این خواب <sup>لست</sup> که برآورد  
شمارند اهل <sup>لست</sup> دین این نکته را  
و که گفت که هستی <sup>لست</sup> دانش

که نماند <sup>لست</sup> راجه تن محال  
کجا در اخ <sup>لست</sup> بنش جستن بود  
با صلا <sup>لست</sup> حسن زبان <sup>لست</sup> بکشاد  
همیشه کار <sup>لست</sup> دیوان <sup>لست</sup> مکر بود  
که تا بروی <sup>لست</sup> در سودا <sup>لست</sup> کشاد  
که نماید <sup>لست</sup> حسن شکل <sup>لست</sup> دل آرا  
معاذ <sup>لست</sup> الله کز <sup>لست</sup> وزاید <sup>لست</sup> فرشته  
چه <sup>لست</sup> ابا <sup>لست</sup> بهر <sup>لست</sup> نار <sup>لست</sup> است <sup>لست</sup> حال <sup>لست</sup> کار  
بدیشان <sup>لست</sup> راستان <sup>لست</sup> را <sup>لست</sup> کی <sup>لست</sup> بود  
که <sup>لست</sup> کج <sup>لست</sup> با <sup>لست</sup> کج <sup>لست</sup> آید <sup>لست</sup> راست <sup>لست</sup> با <sup>لست</sup> است  
برون <sup>لست</sup> کن <sup>لست</sup> این <sup>لست</sup> محال <sup>لست</sup> از <sup>لست</sup> خاطر <sup>لست</sup> او

هیکفت این سخن تاباشی از <sup>شب</sup>	رسیده جانش اندانده <sup>لب</sup>
که ناکه زین خیالش خواب <sup>بود</sup>	نبود آنچه آب بل بهوشی <sup>بود</sup>
هنورش نن نیا سوده <sup>بود</sup>	برآمد آرزوی جانیش از در
همان صورت کز اول <sup>بود</sup>	در آمد بارخ بوشن ترازما
نظر چون بر رخ زیباش <sup>داشت</sup>	ز جا بر جست و سر د پایش <sup>داشت</sup>
زمین بوشید کای سر و حل <sup>آیدم</sup>	که هم صبرم فردن بودی <sup>آرام</sup>
بدان صانع که از نور آفرید	ز هر آلائش دور آفرید
ترا بر خیل خوابان <sup>داد</sup>	بلطف از آچگون <sup>داد</sup>
قدت را کلین بستان <sup>داشت</sup>	لبت را مایه قوت روان <sup>داشت</sup>
که روی دلهر و زت شمع <sup>داشت</sup>	که چون پروانه مرغ جان <sup>داشت</sup>
که مشکین گسوان <sup>داشت</sup>	که بر من زان بهر <sup>داشت</sup>

چندان جان من ملامت کیش کرد	که عشقش از ملامتش کرد
ز لعل محبوبه میکاشت سیالی	بس از سالی که شراب در حلالی
هلال آسایشی بخت خنده	نشسته در شفق از خون دیده
همینکفت ای فلک با من چه کرد	رساندی آفتابم را بنزد
فلک می چون کمانم زاشت	نشانم کردی از تیر صلا
بست سرکشی و آدمی غلام	کرد خبر سرکشی خبری نام
هناد می ره علم از مهر تا	بخیلی میکند از من خوابی
به بیداری نکرد و نسیم	نیاید هم که در خوابم به نسیم
نشان بخت بیدار لبخند	که در می بینم آناه جهان
بگردد خشم من در خفت آرام	ز بخت خوشش آبرو نام
بگذرد بخت من شود در خواب	نیاید بزم اندر خواب دیده

گرفت از تو پری دیوانه را	تشت و آتش بجان بر دانه را
سحرست از خیال خوابی بخت	جلو بر سوز جان پیرایه بخت
بدل انبوه اوزانده پیر	بلر وون و وونش از انبوه
یکی صد گشت سودای که بود	ز صیگشت غوغای بود
ز نامه عقل بیرون رفتن از دست	ز پند بند قهید مصلحت رست
همی زدم بجو غنچه چش جان چاک	چو لاله خون دل میرفت چاک
کهی از عهد ویش روی منگند	کهی بر باد زلفش سوی منگند
بر سناران بهر سولس منگند	بلر و بهر چو حاله حلقه بستند
اکثر زمان حلقه بود می تیج تقصر	برون جستی ز حلقه ران
اگر کفایتش از حلقه دامن	سوی بیرون شد می سرور خا
نکندش نگر و می غنچه کردار	چو گل بی برده کرد بی سار

تنم را ساخت چون موی سیاه  
کبر جان من بیدل به بخشای

بدو با این حال دستیانی  
در حشاش کوهر کانت کد

بکف از نژاد آدم من  
کمی دعوی که هستم بر تو عاشق

حق مهر و فانی من مهادار  
مکن دندان رسیده سکر

مرا هم دل بیدام تست بند  
ز لیخا چون بید آن مهربا

خوالم را تنگ چون میم دانست  
بیا شیخ لعل شکر بار بکشی

که ای تو از کدامی خاندانی  
کدامی شای ایروانت کد

ز جنس آب و خاک عالم من  
اگر هستی درین گفتار صادق

به چغنی رضائی من مهادار  
ساز الماس دیده کوهر را

ز داغ عشق تو هم نشان خند  
ز لعل او شیشه اینی کد

به حکمت باغبان سپید و سبزه  
که در پیرش نهید در پای از آب

سایه دلبری ز پیر باید  
که در یک لحظه هوش از من بپاید

نباشد در نظر خندان در آن  
که به ششم هر روی از درش

زمن چون برق رخشان بگذرد  
بر آرد از دل بر آتشم و دو

اگر باری دید بخت بستم  
بدین ز پیر زربالین به خدم

به بیم روی او چند آنکه خوم  
بدو روشن شود رود سیاه

چه مشکوم نگار باز پرورد  
که کمر بست با بنشیند

بر روی جان نشیند کوفه بوم  
بساط شادمانی در نورم

بستم کی فتد بر خاطر من  
بسمین ساق او زیند از بار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ  
که در و اماں او خاری بزد

ازین افشانه امی عاشقانه  
کجا افتاد با که بر نشانه

دو اوجوش زوایمان دیکار	نه زان واقع چون کنایه
بند سوشن هر رایی دویند	بند سوشن هر رایی دویند
که باشد مهر وار از راحل و کوه	بهر سودند بیکان یاری از ر
در آمد حلقه زن چون مار کج	بسمین حاشان مار کج
یو دهر کج و انا چار مارها	ولینا بود کج خوبی آری
زوبده اشک می یارید گشت	چو زین مار زید و انفس
همان بندم از این عالم بسند	مراناچی دل اندر عشق بند
بدین بندم جبر اساس از دلان	یک دستی چرخ عمر مرا
بهر آید شدن را می ماند	مرا خود فوت با می ماند
بدین بیع جفا و کجاست	بدین بند کران با بسم
ره چشش روشتن شکلی	فرورفتن چشش روشتن شکلی



ز بهارم هر دو در دشتانی کرده  
 ز قشع بی آرای کرده  
 کشید از پیشانی  
 فدا و از آتش دل خاک سر  
 بسجده بخت سرو با هم کرده  
 زمین زار شک کله از بزم کرده  
 ز ترکس رخت لعل و غوغا  
 جو بسوسن کرد و سار و جوسا  
 شد از عکس دل خود چیده  
 یاد خوشش کرد این قصه آغا  
 گای تاراج تو من و فرام  
 بیریشان کرده تور و زکام  
 غم وادی و غم از بی تو  
 دلم بر روی و دلداری کرد  
 ندانم نام تو تا سازش ورد  
 بنام جای تو تا کرد من کرد  
 بگام خویش سکیر و سکیر خند  
 کنون در بندم کنون چون فدا  
 پیوغی بس که خورم از غوغا  
 فدا و هم همچو کل از بزرده  
 میگویم که چشم غریبم  
 کنیزان ترا کتر کنیزم

چو سید زخم ناک افتاد و خا	فتاد و از زخم او بر سینه افتاد
و کمر آمدن نمودن شستن باز	به بهوشی زمانی کشت و سزار
در اغاژ که در وقت نه بولش	با فسون دل و دیوانه بولش
لپه می می مرد و گاهی زنده می	لپه می و زنده و که که می
پریشان بود و حالش نالسا	همی شد مردم از حالش کجا

که باشد کار نو که صلح که خجک	بیای عشق بر فسون بیک
لپه می و دیوانه را فرزند سزار	لپه می و دیوانه را فرزند سزار
بر بخت جیون افتد خردمند	جو بر زلف می رویان <sup>بر می</sup>
جراح عقل باید رویش	و که زبان ز زلف می بر لسانی
بنم هر ز دیوانه محنت هم	زینجا یک شبی بی بهوش

بهر زبان که دره ان چو کمان آورد  
دگر یاره بچقل و شمشیر آمدو  
کثیر ان را ز پر سوز و آواز  
که ای یار من این اندوه سلا  
بدر را خورده و دل بسته  
و دل را ز انش بخت رانده  
که آمد عقل و دانش سوی من  
بدان شد را که نه بودی  
بیار و اندر دهم  
که نروان خون من بدم

چهارشده کز کثیری را از

مبادا کس خون عیب

دل دوزخ بد نبودیم شک

بیشماران مرا پدر و دگر وند

زوی آنش کجاست من خستی

ان مقصود جان و دل خطا

دو چشمش گشت از ساق و نو

بخال نو بتر از هر چه گویم

بمخالدی دست در دامنش

که ای در من عشقت رسیده

بیاکی این چنین پاک آفریده

زین عشق آزاد سازدی

بیا که خون من را کشت خون

درد را آید از فرزندیم شک

بیا که غم فرسود و گرد وند

بسیار کس بیایان کجاست

بسیار بود تا بر بود و خوش

بجویش آمد آن غارتگری

ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بپایش از غزه چون جگر زین

فرارم از دل و خواهم زود

ز خوبان دو عالم بر کمر بست

نهم و شام کشی بکلی بکمر  
سیدی از دگر رسد از سر گذر

حیث مصریان که در محرم  
که تا بروی عزیز مصر انام

چو این نامش کردی بر دانا  
در افتاد می یسان سانه از با

زابر دین سیل خوشنای  
لوا می ناله بر کردون رساند

بروز و شب همه این بود کار  
سخن از یار را ندی از دیکر

بدین کفار خوش کنی سخن  
و گرنه بودی از کفار خاش

زلیف که بر جوش آشفه  
جهان بر لود از صیحاتش

بهر جاقصه حس سیدی  
شدی مفتون او هرگز نشد

سران ملک سو دای او  
بزم خروان غوغای او

هر وقت آمدی از شهر مار  
بامید وصالش خاسکار

عزیز فرست که از قید خویش  
به بخت و بهری مونس یار

برسم عاشق اول ترک مکر  
 دمان بکشاد آن مار دگر  
 برستاران پالیش نثار  
 تشاندن از این سینه باز  
 بر رویان زهر جامع کنند  
 بهر او آن جود خلوت سحر  
 برسم عاشق اول ترک مکر  
 دمان بکشاد آن مار دگر  
 برستاران پالیش نثار  
 تشاندن از این سینه باز  
 بر رویان زهر جامع کنند  
 بهر او آن جود خلوت سحر  
 برسم عاشق اول ترک مکر  
 دمان بکشاد آن مار دگر  
 برستاران پالیش نثار  
 تشاندن از این سینه باز  
 بر رویان زهر جامع کنند  
 بهر او آن جود خلوت سحر



بسوی مصر این یکت دل  
بهر ارغاضی نوید

نیمگی کز دیار مصر خست  
که در خشم غبار مصر خست

مرا خوشتر از آن بایست  
که آرزو ما را صحرای تار

سوزن انداخته بود او کس  
بهر وارستنش من جوش

بگفت ای نور خشم و شادی  
زبده غم خط آزادی

بدرالملک کشته شهراران  
به سخت شهر یاری جاران

بدل غنائی تو دارند  
بسینه تخم سودای تو دارند

بسوی مابعد قبولی  
رسیده است ایک از یک

مکرم و استقامت  
به غنیمت کد ام افتد غنیمت

بهر کسور که افسه در دلت  
ترا سازم زود بی شاهان

بدر کفایت او خاموش می  
بسوی آشنای کوس می

رسوای از نه هر فرزندم	همه شایه ملک شایه کنویدم
فزون لوده تن از ره برید	در همه شایه کنویدم
کلی منشور ملک و مال در دست	می مهر می سبیلانی در دست
که هر یک سحره کنور سحره	رشتانان حواس کار می
بهر جبار و نه دان غیر خود	بود بر تخت اوج و باج بر
بهر کنور که کرده جلوه کاهن	بود و هم شایه خاک را بهن
اکبر لود جوهر و شام آرام	و و عا و او کند از صبح تا نام
آر آر و به می و دم آنک	عسلاام و شوند از دم
بهر یزدت و بر قاصد میا	همی گفت از لب فرخنده و ما
رلی را از معنی خبر شد	هر اندک نشه دلش ز برور شد
که با انبان ز مصر ای کسی	که عشق مصر را هم سست



وگر خدای مرا در پنج واثق رسد  
 پذیر گزیده کار و دست یابد  
 زلم از رحم تو صد جامی شست  
 اگر زخمی کنی هر جامی خویش  
 اگر من شاد و کر عکس ترا چه  
 اگر من تلخ و کر شرم ترا چه  
 گیم من از وجود من چه خبر  
 و زین بود و نه بود من چه خبر  
 هزاران تار و کل بر باد دای  
 زوایع مرک بر آتش نهادی  
 اگر شد خرمم بر باد و کوسو  
 دو صد خرمین ارش بر تو شکست  
 کجا کرد و ترا خاطر پرستان  
 که من یافتم و کجا و کجا را  
 بصد افتخار و دروان روزگار  
 ده و نشن عشق و در از غول  
 هر شک از دد و شکست  
 روزت غصه بر سر خاک است  
 بد چون و بد شوق بفرار  
 رسد و ای غم بر سر دامنش

خون کهنی سخن کرد و  
ز شاخانی قهپای وزی  
ز لایح و بد کلمه و دید  
رویدار بدر نویسد بر جان  
بنوک دیده مروارید می  
ندانم بر چه طالع زاده ام  
اکبر خرد از دها سحابی  
جزوه سوختن من است آرد  
ندانم ای فلک با من دار  
لرم ندی بسوی دوسپ  
کمر از من مرگم دم

همیشه درین است  
بی از مصیبتان دم بر نیاید  
سپاه معتمد و اسکار  
غشم از زبان جوی  
زول خون ماه می بارید  
ازین طالع کجا افتاده ام  
که ریزد بر لب هر شش آبی  
بجای آب خزان سازد  
جو خوشیم غرق خون و امن  
زوی بار می جنبم و دم  
زبید او تو جان بسپرم

ز نزد یگانگی و امانتین که

بدو از تحفظ صد گونه

پیشش را و کامی و درگاه

بهر روز از نوازشهای کرد و

مرا در هیچ عصمت است

ز اوج ماه بر تپانه او

ز گوهر و صدف صافی

کند پوشیده رخ مرانگاه

خبر آنکه کسی کم دیده روشن

نباشد غیر لفسن را میسر

بصحن خانه چون کرد و خرامان

نیار و بای پوستان غیر و امان

رسولان را بخلعهای شایسته  
 که هست از بهر این فیروزان  
 بود و خوش روی و انشراح  
 زبان و پیرا بزرین نیش  
 رسولان زان تنادر که  
 ز پیشین ما دور که ما گشتند

قاصد فرستاد تا ببرد زلفی نبرد غیر شرم  
 زلفی داشت از علم بر حکم  
 بود و سر روز را و دور چید  
 بجای روز سیاه تا آمد  
 بدو چنان بهر مصرش خسته  
 که دانائی بر او مصر بود  
 برو از وی بیامی چید  
 رنجا را و بدیدند با او

دنام سوی مصرین این  
چنانکه خاک او را بجا ببرد  
اگر افت قبول را می جان  
اگر نبود بعد رفته بودی  
بود دست که مرا خاثری

غیر مصر چون این قصه بشود  
تواضع کرد و گفتا من خدایم  
ولی چون نشانه مرا بردا از خاک  
من آنجا که که ابرو بهاری

اگر بر روید از تن صد زبانه  
بدین لطفی که نشانه ابرو  
کنم از فرق به از دیده نعلین  
چو سبزه شک لطفش خود زبانه  
بود واجب که کریم شود بار  
شیم سولیش روان با لعلین

نزدیک پند او نشان شد	سوی بر لبش شکل انگشت
جمال او ز کل دامن کشید	بر این به پناهی دریده
ز نیکس حسن او پند خیار	به پیش خمره چشم آید صبح
چوید در غم و غم مهران ماه	که نایاب نگردد سایه همراه
کدر بر چشمه و جویش نه افند	که چشم عکس بر رویش نه افند
درون برده ز لعل کمر	ولی صد شور از و سرون
همه نشان هوا خواهان او شد	خراب لطف ناکان او شد
سرافرازان ز درونم تا شام	بمدارشوق او خون دل آشام
ولی او در نیار و سر بهر کس	سوانی مصر در سردار و لب
نگردد و خاطر او را مباروم	نمارد آب و خاک شام انجم
براه مصر چشم او بسیل است	براه مصر اشکش رود دل

زار باب کباب برجه باد	زار باطن ریاست بر که نشاند
فرستم تا بصد اعزازش آید	بین خلوت سرای نازش آید
چو دانا قاصد این اندیشه	بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که امی مصر از تو دیده عری	ز تو گشت کرم در تار و خیر
شهر مار اسر خیل و شمشیر	به پیشش برجه گفتی هیچ کلم
علامان و کسیران که وارد	ملکین در شماره کرد شماره
بیشش خلعت فرخنده	بود افزون تر از یک پان
مرا و او قبول خاطرت	خوش انگس که قبول خاطر
چو آن مسوده خور <sup>و نه خوا</sup>	مزدوی سازم از <sup>خاطر</sup>

نمود بخود نه عزم نه عزمی نه عزمی

چو از سر آمد آن مرد خردمند که از جان زلفی طلب بدست



کز کوه برای من کز روی  
 بزاران از پیران و غلامان  
 خدایان زین شکوشتی  
 ز شرفی ما از سان سگ  
 قاپی که اندک است  
 کز کوه برای من کز روی  
 بزاران از پیران و غلامان  
 خدایان زین شکوشتی  
 ز شرفی ما از سان سگ  
 قاپی که اندک است  
 کز کوه برای من کز روی  
 بزاران از پیران و غلامان  
 خدایان زین شکوشتی  
 ز شرفی ما از سان سگ  
 قاپی که اندک است



هزارامرد غلامی فتنه انگیز	بغشته جانستان از غره خنجر
کلاه لعل بر سر کج شاد	کرده از کاکل مشکین کلاه
بر اطراف کله هر تدر کاکل	جان کز زیر لاله شاخ نعل
بر کرده قبا نامی قصه رنگ	چو عنقه نازک و چون شکر
کمرای مرصع بسته بر	بواد یخچه صد دل هر سو
هزار اسب نگو شکل و خوش اندام	بگاہ بوی تند و وقت زین رام
چو گویی پیش چو کان پیش	ز لب رویی سبزه نرم و تر
اکه سایه فکنده می تا زمانه	برون جسی نه میدان زمانه
خود خشی کور در صحرای کلاه	جوابی مرغ در وریا شاد
شکن بر شک خاراکه در و رسم	کره بر خیزان افکنده از دم
ببرده که را آساجو نامون	ز فغان عیان کم رفته برون

خبرهای خوش آوردی ز سر	شهی از خویشتن هر که در عزیز
کمان بختش شکفتن کرد آغاز	سپاهی دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بیدار کارش افتاد	خیالی آمد و آن بیدار
بلی به جانش طری با ملک است	بگیتی در ز خوابی با خیال است
خوش آنکس که ز خیال او خواب	سبک بار از چنین کرد و گشت
ز لیخار ابد چون شاهان	بهر نسیب چهار او عثمان
همپا ساخت بهر آن عرو	هزاران لعبت از روی او
به سینه دمان و ناریت	عذارش بر کلانان مهر گشت
ساده عقد کو به بر نیاک	کشیده خوش شکین گشتا گوش
جوهر ک کل بوقت صبح	رنگ و سیم پاک عار غار
نحوه بسند بر لاله ریشتر	ز گوش او پر کرده لوله رنو

مطعم فخری و شاد  
و کمال و سعادت و ناز  
در این شهر و این ملک  
در این شهر و این ملک

برون آمد و درین کار  
در این شهر و این ملک

فرو شد و درین کار  
در این شهر و این ملک

تلاش را در این شهر  
در این شهر و این ملک

در این شهر و این ملک  
در این شهر و این ملک

در این شهر و این ملک  
در این شهر و این ملک

در این شهر و این ملک  
در این شهر و این ملک

در این شهر و این ملک  
در این شهر و این ملک

در این شهر و این ملک  
در این شهر و این ملک

در این شهر و این ملک  
در این شهر و این ملک

هزاران شتر بر صاحب شکلی	سر اسب پسته پسته کوه کوه
نه تنها کوه اما بستونی	مذراه باور فزاری برونی
چو در راه غناعت کوش کج	چو اصحاب تحمل بار بودار
بریده صید بیابان بر توکل	چریده غار را چو نخل و گل
ز شوق زده روی بخواه	بر انک حسد صحرانوردان
ز انواع نفال صید شتر مار	خارج کنوز بر شتر بار
دو صد سحرین و سانی	چو مصری و چو رومی
دو صد برج از کهر بامی	زیادوت و دور و لعل
دو صد طله بر ارشک تبار	ز عطر و عنبر و عود و قمار
بهر چاساربان منزل شش	مهر روی زمین صحرای چین
درت سافت از هر لیلیا	یکی و لکش عمار می حبله

استقبال بیرون بیرون

عزم مصر چون اس مرده	جهان نابرد مرا و خوش بود
سادی کرد تا ارکسور	برون آیند مگر شکرم
از اسباب تحمل مرده	همه در معرض عرض ایارند
برون آمد سپاهی با فرق	شده در زبور و در کور
خلایان و کسراں صد مرار	همه کل هر کاه و کل غداران
غلامان بطوق و ماح در	جورسته محل زار حاین
کیزان همه بر مص کرده	بهودج در پس زلف و مجرود
نکیر لب سطریان تکیه پرو	برسم تهنیت حس کرده
مغنی خجاک شمشیر کرده	نوامی خرمی آغاز کرده
بالش داده گوش و در آما	طیب با سخته او تا این

کشیده و پر غلام از عمر هر که  
کشاده و زنده در جان است  
نیکو و بدی عشوه ساز  
ز یک سویش ز و عشوه ساز  
هزاران عاشق و معشوق و کار  
هر جامه شمع و صندل و کار  
همین دست و پا در سرل می  
بسی مصر محمل کشیده  
در بهمان اول از نغمه خوشد  
که رای مصر طلی خواهد شد  
شب غم را سحر خواهد رسید  
از آن غافل که آن سبیل  
غم سحران بسر خواهد رسید  
از آن ناصح چوین ساله راه  
بروز روشن و سبها می  
همی را بداند باشد مصر بود  
دستاورده را شامه  
بسی مصر و شتره  
که را در پیش از آن محمل  
که آمد بر این جهان است  
که استیلا فرامی که در هر

یکایک سلام و مر حبا ۵۶ جو کل و زر روی شان از خنده گفت

تقصص کرد در بیان حال آنها ز آسیب سوا و محنت راه

برسم پیشکش غیری که بود که پیش چشم خوشتر می نمودن

چه از شیرین و شادمانی شکل چه از زین کلاهان کمر بند

چه از اسپان زین و زر که گفته ز دم تو گوشت و در که بر گرفته

چه از موینه و ابهر نشیند چه از نادر که های خرمین

نیکوهای مصرتی شکست ز شربت های شیرین رنگ

به هزار روی صحرار اسار است تپشها نمود و عذرها حوا

نفر و اغرم ره را نام زد و زان بس و منبر کجا و کرد

بانه زینا و غیره در غمیه

کهن چرخ مشعل حقایق است بی ازار مردم جلد ساز است

نوائی بی نوید وصل واده - بجان از وی امید وصل واده

بر باب از تار غم جانز آمان <sup>سه</sup> <sup>دوست</sup> <sup>دوست</sup>  
در افکنده و دست این او از از  
بر آورده کمانچه نغمه از زه  
کمر و در دست زه کوبان بود

بین آیین رخ اندر پنهان  
چو مدحون یک و شترل صبر  
بره و او نشاط و عیش و آو  
چرخ خورشید و مدحون

زبشی یافتند ابرتری دور  
زده در وی برابر ن قبه نور

تو گوئی ابر صبح یکبار  
کشید و در میان بارکهای  
بسان طالع باریده ستاره  
ز خوبان صف زده کردی

عزیز مصر چون آن بار که و  
فرود آمد رحمت خسروانه  
چو هیچ از بر تو خورشید خند  
بسوی بار که شد خوش روان

مقام حرم پیش و دیدند  
با قبال ز من بوشش



تخت این که گفت از پیشم زینوشی بپوش آورد بازم

در یغایت سسمی آورد طلوع اخترم بدیگنی آورد

نشاندم نخل خراخار برود فشاندم تخم مهر از ابروداد

مرا می کنج بروم ریج سپهر فشانده آخر را با از و کار

شده بروی کجی بدن گلشن سنان خازن و حاکم این

منم آن تشنه در یک بیابان برای آب هر سری شایان

زبان از تشنگی بر لب فیاوه لب از ناله موج خوش

نماند ناکهان از دور آیم فغان خزان بسوی آن

سجای آبیم در مخاکی نهاب خورشیدان شور عالی

منم آن را حلقه کرده در کوفه زلی زادی بر سر کو دان

شده عاشق ساحل در هم نهایی سیرت با این

بایده می نهد بر هر دل نبه	هر دو آخر نبوده شش سونده
نماید سیوه گامش از دور	کند خاطر خاکامش رنجور
غریه مصرعین اکثرت سایه	در آن خیمه زلفها بود و دایه
نهان بر بودش از کف شوق	بدریاه گفت کی دیر سه غمخوار
علاجی کن که گفت دیدار بینم	کبرین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل بر کز ابرس	که همسایه بود مار و فاکیش
چو کرده ای بر لب نشسته جانی	بسوزد که نه تر سازد زبانی
زلفها را جو وای مضطرب	بند سرشش کرد خیمه کمر و
شکافی زو بصد افسون سر	در آن خیمه جو جسم چمکی ملک
زلفها کرد زان خیمه لنگاهی	بر آورد از دل غمده ای
که واد بلا عجب کاریم افساد	بسر نایزده دیواییم افساد

بمقصود دل خود بسته ام	که باین کج خود و داری
سوز از غم من سست	پیر کج من سست
بدشان تا بدی زاری	ز نوک هرزه خوشدلی
نمی آید از جان و دلی جا	همی آید روی از دور و جا
در آمد مرغ تجا شست	سروش غیب و این ناک آواز
که ای حجاره روی از جا	کزین شکل ترا آسان
عزیز من مقصود دلت	دلی مقصود دلی او حاصل
از و خواهی حال بدست	وز و خواهی به مقصودت رسیدن
سبا و ارجمت او سچ است	که رواند سلامت فحل
کلیه ش را بود و جواد	ای و کار کلمه موم معلوم
به حاجت گوهرت و اس	هر شرم امن بنای کار لایق

که آنکه چشم خون آغشته من  
خسالی بنید از کم گشته من  
کشایم کلام سومی آید و لیری  
بودار سخت من در رنده سر  
منم آن تاجر گشتنی سخته  
برهنه بر سر لوحی نشسته

ربا بیدار زمان از بحر موجم  
برو که بر حوض و که بر او جم  
که تا که ذوقی آید بیدار  
شوم خورم که و اسان سود  
چونزد که من آید بیداری  
بود بهر ملک من نهنگی  
چو من در جمله عالم بیداری  
میان بیداران می حاصلی  
نه دل اکنون بدست من  
از انجم دست بر دل شک بر  
خدا را اسی فلک می کشد  
برو می من دری از مهر کشد  
و که نه نمی گفت و اما من  
بر سوای در پر اهنم را  
بیت کسی سال و اهنم را

خدایا این نیت را  
 بجز در حق من مکن  
 و دست و پا بپوش  
 و صبح و شب در سجده  
 طریق یاران خدا  
 محمد ابراهیم خدیو  
 زلفش را بر آب و سر او  
 کسی که در این دنیا  
 کسی طالع شدی در حقه  
 نعن و اگر در پیش چشم  
 بیست و جوان زین بین

چو اندر خار ترش و اوید سوزن	چو اندر خار ترش و اوید سوزن
چو باشد آتش از دین کس	چو باشد آتش از دین کس
ز لبتی چون عجب است	ز لبتی چون عجب است
زبان از ناله دل بستان	زبان از ناله دل بستان
ز خون خوردن دمی بزم	ز خون خوردن دمی بزم
بره می بود چشم انتظار	بره می بود چشم انتظار

آدم زینت و عجز و عجز

سحر طایفان که زو جرح کوب	سحر طایفان که زو جرح کوب
که آتش نیز بختل بر کس	که آتش نیز بختل بر کس
شده اند خدائی آن درویش	شده اند خدائی آن درویش
عمر آید بجز شمشیر	عمر آید بجز شمشیر

چو باشد چاکد از می عار به سار ۵۶ مغا و الله چه باشد جان گذار

منه در ره و کمر دایم فریم

میفکن شک بر جامم شکم

بدن و عده بیجا شادمانم

ولی کز خنجم این ناسدعه دایم

دسی و عده کمر بس کامم

وز آن آرام جان آرامم

زینجا با ملک اس کفت و آ

که آن برداشت آمد فرو و آ

بر آمد تاک رسا مان تعجل

که اینک شهر مصر و ساهل

هزاران تن سواره پایا و

خروشان بر لب تل الیه

عمر مصر را در حق گذاری

بکفت بر نشانان عمار می

طبغهای زرا و زو و کهر

عده میامی و کمر از کوهر و ز

کهر نشان بر او صاحب نشان

حرف طرف خمین ابر و میامیان

ز بس کفها نزد کوهر و سان

عمار می و زو و کوهر و سان



بنا کردگان از هر دو  
کنایه از خدمت و سزا  
فرزند پهلوانان  
زادگان از هر دو  
کدامی که درون دارستان  
ندانم و رفیق تو من حکرم  
نست ازین خواهی دل  
که از هر دو یکی بنده من  
چونند از شکست خودم  
چونانستم که در قیام  
مرا به این از هر دو



موع تابع بر فزایش سادند <sup>ه</sup> بیان سخن و تاخیر جلوه دادند  
 ولیکن بود از آن ماح کمر <sup>سج</sup> بزم کوه از بار و دل شک  
 فتنه سخن تبارک کمر <sup>سج</sup> ولی بود آن بر و باران  
 کسی کشتن قیل و سحر <sup>سج</sup> ز کشت است اگر عایل  
 ز کوه هرگاه بود می چو دراز <sup>سج</sup> به چشمش در نیاید ضرور شک  
 مردان میدان که ابله <sup>سج</sup> که صد سر میرود و آنجا تبار  
 جو چشم اراک <sup>سج</sup> کجا باشد در او کمال

عمو که زدن زلیخا و رفت قیامت پیوست

جو دل نادلری آرام کرد <sup>سج</sup> ز وصل دگر بی کامی کام کرد  
 کجا بروانه پرد <sup>سج</sup> خوابش سوی همی <sup>سج</sup>  
 نهی شد و نه رسا <sup>سج</sup> خوابه خاطرش خرد <sup>سج</sup> کل

نی آمد ز کوه زیر موزم	فران دره مرکب از آبریزم
چو شنبی سم آبی آتش افکن	ز لعل و نعل سودی شک و آسن
بهمه صفها کشیده بیل و بیل	نثار افشان کشته ارباب
بیل اندر شده از درامی سنگ	چو بر کوه بر صدف کونین
شد از نعل ورم ریران	هکشتن سر چون مانی م
بدین آتش شعله رفته	بدولت سودی دولها
سرای نو که درویشا منشی	رورس با وحسی مهر خشی
دران دولت سر آینه	بر شایه زهر خنی رباوه
ورود و بیکار اوستا بیکار	بی کوه فشان ز رنجوار
بیای تحت ز مدش سنان	کهر وارش به کبک تشاید
ولی جانیش ز دماغ در آید	ازان زرد بود و آلس

بظاهر با هم گفت و نشست و ای و ای دل جای دیگر در گشت

لبس نا خلق در گفتار می بود ولی جان دلش با یاری بود

از آن یاری که در پیش او می عم نبودش با کسی پیوسته محکم

بصورت بود با مردم نشسته بمعنی از همه خاطر گشته

دو وقت صبح تا شب کار می کرد میان دوستان کار می کرد

چو شب بر چهره مسکین برده بستی جومه در پرده اش تنها شستی

خیال دوست در خلوت نشاند می تا سحر می رسد باز

بر آنوی او نشسته شستی بخدمت کرون او و شستی

پس آنکه چو کوشش در پیش بعرض او رساندی غم خویش

ز ناچار چو محنت ساز کردی نشر و دی بخودی اعار کردی

بدو گفتی که ای مفسود جانم بمصر از خوشن وادی نام

زهر آتش جو دریا برفت	تاشای جهش کی درخوافت
جو خواہد شد خالی شربت	تفت سو و مندش سکر با
زلخا راوران فرخند و سر	بہ اسباب خست و وصل
عسلامی جو و منش او و عرس	نمود از مال و زندگیم <sup>عمر</sup>
پرستاران کل بومی کل اندم	پرستارنش رانی صبر دارم
کسران دل آشوب و دل آرا	بی خدمت گزینی است از بلی
عسایمان قصب و کمر	ز سر تا مای شرس جوں لی
سیفامانی از غنیر سرشته	ز شہوت پاک و اسر <sup>فرستہ</sup>
مغیمان حرم و ریاک تاری	امشان حرم و رکار سار
زخاتونان ہمیری ہم <sup>نہ</sup>	بر عشا و جولی مانہ مان
ہمہ ہم قاست و ہم از باو	ز ذوق ہم <sup>خو</sup> شادی باو

کینم مریشته خدار خود کم ۵۹ شوم از بنجودی در کار خود کم

برادیکر بجای من نه بینی جو جان انی بجای من نشی

نهم کسوخیال باد من را ترا یا یم جو جویم خوش را

توئی از هر دو عالم از بوم ترا چون یافتن لذت خود حکوم

سحر کردی بدین گفتار است بستی تن سخن بارور

یو باد صبح جستن که می آغاز برای دیگری دادی حسن

جو کفنی کفنی ای باد صحره نیمیم چاک در جیب تمن

تماشاگاه سروی سوئی نیشل بعد تر بر روی کل

بشاخ زبرک خضایی حلال شود در قصان درختی طر

معشوقان بری به جام عشق بین حسن و می آرام عاشق

زولد اران و ارش شمار کنی غم ویدکان ترا غم سبار

عزیز مصر کفنی خوشتر انام	عربی روزی با تو سر بستم
بصر قم حاج عنت از عرا	بروانار دولت از کبر
بصر امروز بهجور و غریم	زاقبال و صالبت بی نصیم
ندانم باکی سوزم بدین واع	جبراع مح افروزم بدین واع
بیاورونق ناغ و لم شو	بوصلت مرهم جاع و لم شو
نویسدی کشید اعسوی کارم	سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده ماندم	مردمانی کرد و نویسدی فایدم
نوری که چرخا لب بروم <sup>فست</sup>	بقص و انم که آخر حوائت
رشفوت کرد چون <sup>حسین</sup> یارنم	بسوی شهنش <sup>حسین</sup> حاتم
خوشا وقتی که از راه برای	نرسید ویده خون ثانی و رانی
جویدار نو بنم <sup>حسین</sup> کردم	بساط مستی خود در نورم

چو کرد راه رفتن بر دربار ۴۰ بهر کوه و دوری کافیه کشت  
 اگر منش آیت کبریا با باد او بزن بهشتش امان  
 و کبرینی براه کاروانی در و سالار کشه دولت فی  
 تخم من من دولت ناز مدین کشور رساں ان کاروان  
 بود کان دستار اکرم کلی ار کلین امید جنیم  
 بوقت صبح تا خورشیدان بچو لاله گاه روز آید شام  
 ولی پرورد خیم حو لسان بیاد صیحه م ان داسان داشت  
 خوش خورشید شمع محفل افروز زلف سا بچو خورشید محفل افروز  
 پرستاران به محفل کشیده رفیقان با جمالش آرسند  
 مان صافی دلان و پاک سنه بجا آورده رسم و راه و سنه  
 هر روز و شبش این دو حال بین منش این دو حال

نیت

کس از من در جهان عمو

و لم پیار شد و لداری

بعالم صح منزله نباشد

زور کمر خود بود و آستین و راه

به تشا بر من بی راه و در

و اور و کمر شکست شهر مارا

بهر شهری خبر بر من

کدر افکن بهر باغ و بهار

بود هر طرف خولای این

بصحرای جنین زار و گم

تا خاک کن ز روی او شالی

زواغ بحر ما و صید غارت

غم بسیار شد عجزاری

کت اینجا کار و کده در صفا

چو در بند از روزن و راه

من از جانت غایم و جوت

برابر تحکام تا حداران

به نشان چو از سه من

قسم نه بر لب بر جوی

بکشم آید ترا آن سر و دلی

بصورت خانه جن کمر آرام

بدام آور پیوی او غزالی



دیر خمار ز دست او گشت زانو	درین نامه چنین دامنش دامن
که چون یوسف بخولی سر بر آفتاب	دل تقوی را مشغول خود ساخت
بسان مردمن در دیده است	ز سر دیدان دیگر دیده بر
که فتنی یاد می آید از لطیف	که بروی یک سال مردم سد می نشین
درختی بود در محن سرش	بسر می خوشی می فرست
چو شکان صد امع سر لوشی	ز حبش تنو و جدی بر حروشی
ساده در مقام است	فکده بر زین طل کراست
بی تسبیح بر کفش زانی	نام اندو عجب تسبیح خوانی
کدنه شاح لادن در دوره	ملاکت که کجاست کجاست
بهر فرزند کس دوی آوند	از آن خورم درختی سدره
ماندم تازه شاخی بر دهن	که تا قدش برابر کشد

بجزم گشت تن اینک کشتی	چو در خانه دل او تنگ کشتی
بدست افراتخی خیمه حوله	کهی باو انج سینیه زاه ناله
مزدواغ دل شینده باری کشتی	ازان کله رخ ملاله را کشتی
شده ی باویده کمران سوی سل	کهی چون سیل مروادی بحمل
رندی بر نعل دلق مایم لیش	نهادی در میان غم خوش
بره میدانش چشم انتظار	بسیر سر و بستان روزگاری
چو خور طالع شود دهن آرد	که بارش ارکدامی ره دارد
رکنغان ماه کنگان را بر آرم	بیا حامی که هست بر کنارم
نظر بر شاه راه اسطارا	رسمی ابادل اسد وار
ووا کشتی کنم از وصل باری	ز حد کشت جسم اسطاری

میرزا محمد علی مرادیان پیوسته

بنام لعل و کین فضل الهی ۴۲ ششون باد کلاه و سبزه  
 جزو سبزه لعل محمدی ز سبزه سبزه لعل  
 در لعل لعل عصا ارکوب کائن ترآمد از حد حوت  
 خود بسته از ان برکات حاکم نشاند از حد مد و دل  
 ز اول طبع را را زردگی ولی آخر بر شمرند کی و او

### خواب دیدن یوسف

خوش ان که زند صورت با رسته در سحر حسیم سیر این جسم بسته  
 دلش بیدار غمش در سحر حوا تپید و کس چسبیدار و رخوا  
 پوشیده ز ناپا شنیده دیده ولی بکشود و از آئینه دیده  
 بنی یوسف پس جسم حوا که غمش از حوا حسیم بود و مجبور  
 خواب محسوس نهاده سالکین شنبه لعل لعل لعل لعل

چو در راهی بلاعت پانها	پستش زبان عصای سیر و آو
بجز لوسف که از اندکش	عصا لایق نباید زان درش
نمال باغ جان بود او نشا	که با او شاخ جوی هم سر آو
نهی بران جوان باید گرفت	که ای باروی سعید با طهر
دعا کن تا کصل کار دستم	برون آید عصای از نشتم
که از عهد جوانی تا به پیری	کشد مر جا که اهرم و شکری
و در در جلوه کاهی حکایت	مر ابر بر برادر سر قرار
بر روی نضرع و رخدا کرد	برای خاطر لوسف دعا کرد
رسید از شیشه یک یک سر	عصای سبز در دست ز زهر
نه زخم نشه ایام دیده	نه رنج از راه دوران کشیده
فوی قمت که آن صیقل	نه لوده ز تنک و عنور

شیدم ای که هر که بود کند	بانت که وقت در دهر مان
حکمی گفت کا و دهر و ملک	که آن سر بگردانید بن اوب
پیا ستر کز دلب افندی	ز دین صد دلاور را کند خون
ده خوش کعب الی کوی کوا	جو سیر خواهی سکه سر بگرد
خو و خشی مرغ از بند قفس	و کز نوان بدستان نای او
چو اخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه بپیر من بر خود دیدند
که باریست در خاطر بدرا	که شناسد ز قلع خود ضررا
شدیم که طفل جاید	که طفل جسر طویل شاید
هر کس خنک بافتد دروغی	و هزاران کوهر خود را فروغی
حور دران سر سگس ادوی	شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع کو بوندی	هر قدر فرزندش با

بدل تعقیب را شوری افکند	بهترین خنده آن لعل سکر خند
خونج نولش جسم را جواب کشاد	تجربه یوسف ز کس نه آید
چه موجب دانش سکر حده	بدگفت ای سکر نمرده
در خنده کوالب بازوه	بگفت خواب دیدم هر دو
بسجده منش رویم سزاو	که یک سر و اولو عظیم دادند
مکوان خواب از نهاریا کس	در گفتا که بس کن این سحر کس
به بیداری قصد آزار رساند	مباد این خواب را احوال دانند
وزان غصه کتب ایمن گذارند	ز تو در بوی نریمان غصه دارند
که بس روش بود تعسر ایمن	نیازند از حد این خواب را
بباد می بکشد ز نحر ند میر	بدگفت این وصیت یک تقدیر
نهاد اثر ایا جوان وریا	یک تن گفت یوسف این فدا

بقصد جاره شاری عهد <sup>لستند</sup> ۶۲ بغرم مشوره کی باشند

مشوره شکر و نیکو در بار و بخت

بجو آید مشکلی پیش خروشد	کفران شکل فند در کار او شد
کند عقل و کربا عقل خود یار	که تا در حال آن کرده و مدد کار
ز یک شمع بگرد نور خانه	فرد و ذو شمع دیگر در میان
ولی هست این سخن در آ <sup>شمار</sup>	بصدر راستی بالا نشان
نه در کج و سر لغات کج اند <sup>لس</sup>	که کرده و از دو کج و کج روی <sup>مش</sup>
بجو مجلس ساخته احوال <sup>سف</sup>	برای مشورت در میان <sup>سف</sup>
کلی گفت او در شرخون <sup>سف</sup>	خون بر پیشانی بدست <sup>سف</sup>
دشمن ز پیر خون چون <sup>سف</sup>	که او دستش جوهر بر می توان <sup>سف</sup>
حکمر و گشته نهادن از	ز گشته بر نهاد بر گز <sup>سف</sup>

بزرگبازان که دست سر بلند	نقبت اندر حریف نهند
مومن داند که ما از تیرگی پاک	بسجده نفس او اقیم در خاک
اندک هم ما که ما در یاد رسم	نباید چاه جوی انقباض
بدر را ما خود باریم فی او	بدر را ما هوا داریم فی او
اگر روزیست صحرایانم	و اگر شب حاشی را با ساجم
بر اعدا قوت ما روشن است	ز احباب ابرویش سرانما
بجز حلت گرمی از وی نیست	کس ایشان بر سر ما نکرده است
بیان کار خود را چار و ساجم	هر رایش توان آوار و ساجم
و با بر سر غمخوار کی نیست	دوایی او بجز آوار کی نیست
باید چار و سازی را که است	ز فتنه اختیار چار و ساز است
چو خانی برود از شور و غمی	باید کند تا کند در غمی



مهر آب این است که در دهن  
طلب داریم عای یک و نیک  
ز صدف غوث و جبه افکنش  
بجبه خواری و در این جبه افکنش  
بود که اینها شبیه کار و  
به آساید و در این شرا و کار  
بجبه اندر کسی و لومی گذار  
بجای آب اینها شبیه کار و  
بفرستش که در این غلامی  
گشت و در پودن او شرا و کار  
شد و بود و در اینها شبیه کار و  
بر و از ما که در اینها شبیه کار و  
گفت او قصه جبه افکنش  
شد و از اینها شبیه کار و  
رغم جبه افکنش خود و آگاه  
بجبه افکنش و در اینها شبیه کار و  
گرفتند باین در دل خلاق  
بر آن که در اینها شبیه کار و  
از این پس به کار خود نهادند  
بجبه افکنش و در اینها شبیه کار و  
آمدن برادران و در اینها شبیه کار و

چو گفت این برو بهی	که اندیشم قتل بی کند
اگر جمع جفا انجم آخر	نگار کشن مسلمانم آخر
غرض زن بقدر مرون	کشن بازون با مرون
بمان به کافکش از بدرد	بجای وادی محروم مهر
ببمانی در و خرد و دم و دود	بجز رو باده و کرک از نک و دود
نباشد آب او خراشک	نباشد نان او خرد و دود
ندردی ساید باشد خرد	ندردی بستر خرد و دود
چو بچند اندان آرام گیرد	برک خوشن و شکست
نکرد و جمع مار کس خوش	زیم ایتنغ و شکست
و گرفت که قتل و شکست	چو بجای قتل از بدرد
بیلد زمر صحر جان سپردن	بست ارکش و ناگردن

اگر است در شرف و راه که در دوازده صحرایم  
بر آورید یوسف آن نود و نه در یکم بیانی بصری اگر رسید  
حاشا که شش هزار و شای بر استنسیل و اسروشی  
یکج خسانه و دوازده فارسی در اربع و پنج  
کمی آوردی محراب و دیم کمی بر یک کوه و پیشه کردم  
کمی او که سفیدان شروشم کمی شریک و خدا و شروشم  
رفرش بیزه مایه و سازیم هر لاله جاری راه سازیم  
ربانیم از سر لاله کلاهش کم از فرق و وسط طایفه  
زده بالا بسان یک تان بر این بیزه بدارش و خندان  
یکی کاف از سر و سرانم نیک سوخت از بیزه صدم  
و طبعش بماند از سر و سرانم زاده درین و بزم

بخوان و خوان که از تو برآید / کنج خودی نشسته گمانند  
و بعد طبع کینه فکری / برآمد که آن عشق طالع  
بتران این دزدان مردم / نروم طبع و طبع  
اما ساری عالم سازگار / برآید که اگر در بار  
چون نشیند کنی دهر / هر زان که در کس  
مسدود زان در صف امداد / بفرم و مردم طبع و طبع  
زبان بر سر شک است / جو که کان جهان در دور  
چو پدید را حرام / برآید از ادب نشسته  
در دوق و طعن باز کرد / و هر طبعی سخن اعا کردند  
چنان که هر دکن را / نشسته تا اینجا سخن را  
که از ساء ملاطفت / برآید و سخن محراب را



کعبه  
 فغان زمین جرج خدای  
 عظمی و باطن جان پرورد  
 حور و صف را با این کرکان  
 بخشان بدستانی نمودند  
 کعبه از بر سر و سر کعبه  
 جویبار و این صحرانان  
 شود و نخل در جوار فلکند  
 فکته و کعبه در جوار  
 حریف هم بخانه  
 کعبه که در این کعبه

یحییٰ صدف از عجز ساری شد و طبع کوه که در میان  
 در بقیع این سر ز نشان گریان رضا پدید آید  
 که پیش از روشن و صبح کی بسندم کوهی کرد و درون آید  
 از آن ترسم که ز غافل نشنید ز غفلت صورتش  
 درین دیرینه دشت محکم کن کردی برودن آن  
 بر آن مارک بن دندان دشت نقش را ملک جانم را آورند  
 بیوان افسون کران این شد خسوف و یکر از خود  
 که آخر ما در پیشان نشنیدم که بهر دو تن ز کبر کی بر نیام  
 که کرم از سر و در خوار باشد بچک ما جور و نه خوار  
 سحر پیشان کرد و صفت سحر شد از کس کرد و چو  
 ایچرا برین یوسف رضا داد بلار او او یار او و صلا

همای ابرو شد آشوب کبابی  
عالم برین طعن غنچه  
بیا که کبرک زار کلازا  
سایه رخ بر رخ افشا  
که بالام دولت در ملک  
حق الطاف تو بر بیکار  
مل کز روز خجسته  
رو باز این احسان طبعه  
چنان از شکلی مناسبت  
کجانی شک اندر و بی آب  
تعال نازید و روی شستی  
که در ششمان سرای عمر  
چنان از پای خود افشا و بر  
کرو و جوی بلند می مار و طاسا  
همی کز روی شست آزار بود  
که به بخت نواز همی  
چنین از فلک زلزل  
درسان طالع و طالع  
از دزدی و شایان  
که در کرمی و در زین سرو کوا

چو ماهی بس از آن غمت <sup>سازد</sup> کردش رخسار به نو  
مرقع قطع باران دست <sup>که سرخندند</sup> ماه  
خوشی شنس کردی خم <sup>فغانش</sup> رخ به جواه <sup>سلی</sup>  
بپایند از قفا اولاس <sup>که بپایند</sup> از روی سکنی  
هر انسان نه می پیاوید <sup>بپایند</sup> می بالمش کوس زهره  
کسی بمان کوش را مارا <sup>جز</sup> انگش <sup>سپاس</sup> اسحق درو  
بر آوی بر کرا و امس <sup>بپایند</sup> شده می  
بگریه بر کرا و رها <sup>بپایند</sup> فساد می  
گره مرگرا و از کردی <sup>خواهی</sup> می مخالف ساز کردی  
خوشند زبید را نشان <sup>ز خون</sup> دیده بر دل لاله سکا  
کسی در خون که در خاک <sup>زانده</sup> وطن صد خاک سکنی



<p> بگویم از خطایان چون  بر آن مایه که گویید  کشتند از بدن پیرانش او  رسن بستند از موی پیرش  میانش را که بودی موی  بقیه خود مردند از ملاست  فرو و او بخند آخر جا  بجوی بود خورشید جهان  برون از آب درجه بودی  بود دولت یافت آخر ملای  ز لعل او که بود شکست  </p>	<p> و لم زد که کویم  خویش را که گویید  چو کل از غنچه توان شد  بروشد هر سر موی کیش  پیشین رستمان و لود  لباسی تا بدامن قیامت  در آب انداختند از هم  فکندش صرح چون حور  نعمت من ساخت از آب  که کان کوهر شد پس کمال  شد آن سواد به چون نه  </p>
--	--

نفس بر لب لباب آید	نفس بر لب لباب آید
ز کار کشش جسم عقل خرد	چون کور خا هم کشیده
پیش فوشت از برون مردم	تسلا چون دمان از دانه
جای مردم ازاری مر ازار	دور کشش چون درون
مردن از طاق اندیشه	از لفظ اندوه درونش
بویال کشش بر عفت خرد	محیطش بر که درت مر کشش
نفس را بر نفس زن رو بهی	نفس زن که در و کشش
بسیار از ان تا بهر چه	حوالشان وقع ان فکرة
بویال که و فرما و بردا	و که بار از حفا نشان و بردا
رسوزش نرم تر از موسیقی	که کشش را معلوم کشش
ولی چون انسان سکت	ولی ان را از سر ادایک

نشد  
تو ای سبک کاشان  
سری سبک  
هر چو از من دست  
نمودن که سبکش حکمای  
نشد از بار و کوه  
بسکن دادن جان مرش  
ندم خاص شد روح افش

سبک کاشان بر سر راه  
شام از دود فرخ کاروان  
که ایشان آب جوان کاروان  
هو دوی برکت که رجا  
شود طالع ز برج هوامی  
سه روز از آناه در به او دما  
جو ماه شب از رجا  
هو جارم روز از هر کجا  
ز قیاس کاروانی  
ز راه افشاده از آناه  
بر آید یوسف کم از آناه  
نرم مصر را حکم بسته  
بی آسودگی محمل کشان

[illegible]

چون ماه جهان از دیده ز جانش مالکیت برآید  
نشارت که در پیش پای پادشاه پدید آید  
نشارت که در میان سپهر برآمد آبی از شوره های  
در این صحرای گل سگدور ولی از ویران شرف آید  
نهالی جانب سرکشش در میان خودش پوشیده شود  
بلی خون سگ کمی کعبه اگر نهاندارد کعبه باید  
خسودران بهر آن برود ز حال او تفحص می نمود  
همی بروند و ایم انتظارش که تا خود چون شود انجام  
ز حال کاروان گشته کار خبر جوان مرقند کرد و احاطه  
نهان کردند یوسف را تا بیرون نماند ز جاده الام  
لبومی کاروان کردند تا شک که تا آید یوسف را مرا



[illegible]

مهرج مصری دیدار او ۲۰ شمع جان و یک کوزه باز  
دولت مصری زان شب می خراسانی تواند  
و یک کوزه سحر نافرین سنان در کشتی  
و مالک برون اردو <sup>و سعاد</sup> فروشد با این سودا بکنی  
نمی اند بروی آن دلاوری دوران ره مرزین ایشانی  
بصر آمد چون نزدیک اندوه میان مصران شد مشهور  
که آمد مالک اینک از سطر <sup>بهرانی غلامی کشته و ساز</sup>  
بر اوج سکوی تابنده مای ملک و لبر می فرخنده ساق  
خنده با هزاران دده <sup>چو اولش بصورت خاک</sup>  
چو شاه مصر این اوار شد ازین غارت بسی بر جگر  
که خاک مصر بنار جان باز کلامی این را ندانم

سپهر از بند نامم به سبزه  
سپهر کلاه و آن آمد به پیر  
کرش کلاه به سبزه  
سرازمین و عجب به سبزه  
هر وقت آید به  
هر کسین کرد به سبزه  
دشمن و صفت طایع ساد  
مرد و همس اگر چه غایب زاد  
چو کردند به سبزه  
زیکوی کشت به سبزه  
شان باشد که بفرستیم  
مردی آری و ریاضت  
در اسلامش ازین پس  
هر کس که باشد میفرستیم  
چو از روی که از سبزه  
ماند کشتی از روی هر  
ناک بود و سبزه  
چو کشت به سبزه  
زادین کلاه و سبزه  
چو کشت به سبزه  
زادین کلاه و سبزه



غبنه از زنجی جگر از نسیم	بن باکره سوی شاه بوییم
غریزه چون این مرده نشسته	نحوه کنایه می شده بگویم و دید
شاه از حسن یوسف <sup>سکفت</sup> همه	بعزت ساخت خان شاه <sup>بخت</sup>
اشایت که خدایان هزاران	بدار الملک خدی شهریاران
کرمانی حرم و میان شان	نخند و در شکر ز می و مان <sup>شان</sup>
همه زربین کلاهان بنامه	چند در شش فیا پوشد و بر
جو کل اگر کلس خوبی سجد	ز کلمه و مان مصری بر گیرند
جو می آید بوسف <sup>مازار</sup>	کشیدش عوض بر چشم خودار
کشید نهادهش شکل و شکل	چشمی و او در صف <sup>مقابل</sup>
شود که خور بود مهر همان <sup>کود</sup>	از آن آتش رخا بار او سحر

سید بهر صفت به پیش

کلی کرد و نرسد فرود و خوش	ز شرم روی نشان بود
عزیز مصر و کف کرد و ان	باست خصل سبکی و ان
بناخ و من آن ماه و پاد	بباید و رویدن و راه
عزیز مصر و رود و کار و ان	نظر و روی آن آرام
چنان دیدار او از خود بود	که خود خواست تا از خود
ولی یوسف سزای و ان	به شش روی نمود و در سجده
که سر خیزش اکس خم میابد	که بر گریون سر است خاوت
عزیز که مالک و طلبکار	کشی آرد و تا بر شاه جهاندار
گفت از آمدن نکری نام	روی از لطف تو اسد و نام
که بار الهی زمان مسجد و ان	باست شش و در منزل که بارید
یوسفی و زنی سحر جاد و ان	که اندر رخ سفر و ان و مردم

بر آن شد خور که خود را افکند<sup>من</sup> برود نیل برین و خوش خوش  
نخند خنده خور و خوش سرش

بدریا باها و از سوی ساحل  
چو در سرح الی ساحل

بطلعت بود خورشید جهان  
خوشگوشه فرو شد اندران

گشا و از هم مسلسل کسوا  
برخ ز بحر است آب و امرا

مماساخته و با  
معتبر دای از ستا باهی

کسی سر حرکت آرد بر سر  
زیر وین ماه را می ز نور

کسی سدا و حرکت مالک کل  
ز می شاه سینه و شاح بل

عمر کرد و از روی و حرکت  
خوسروی ارکان رسل بر

رمعش دار مالک سرین  
بجلیاب هم کل یا سارا

کشته رگه نه و سامی کش  
سعدین لیسهای هم شش

بهارم سوز یوسف موعود	چو زوایت چهل نیل فلک
یوسف کجاست کجاست کجاست	تو هم چون خور کن ریل آفتاب
رخ بر کن کرد ره بر آفتاب	ز خاکت نیل باید آرموی
بکم مالک آن حور سدا	بسوی نیل شد خالی شبا
بزی بر من بر وار برون	سمن را پرده سلو می است
کلا و زرفشان از فرق نهاد	ببین من صد خور راع
کشید آنکه غیاں سراسر فرق	که جنب غیب مرشد و امن
شود آن و دوش را از عطف	چنان کرد و کرد و آن صبح
ازار نیکو بسته به تعجل	چو همین سرو آمد بر لب نیل
ز صرح سلکون بر حواش	که شد سل از قدم آن اله
شکامی سل من لودی چه لودی	ز ویشل ایس آسودی چه لودی

بطر کردند در مهرها ز آفتاب	بدانستند کز دمی پست آن
نبو ز آن در پس پرست	ز دمی یوسف است ای بالین
ز حیرت کف را با اهل نظر	فغان مروا شنیده از کبر
که باریک است این هر صده	که هم دایست از دوش مردم
بنیان میفرستد در پیش ماندند	ز لوح حسن حرف لیس حوالت
بلی بر جاسنو و نهرا آزار	همانرا احمر نشان بود حبار

در مقام و در مقام

زلیخا بتو در این صورت	کدونا یوسف آمد و در منزل
ولی حالش از معنی هر دو	زواع شوق سوزی در حلقه
نمی آید کان شوق از کجا	محمد سار شش سکس مجا
سحر شد برون ماران بهار	ز دل سرون و بهار دوه

بزرگ تاج مده را در سکت	کره در مصر بر میان بست
فر واد حکم را بر لبش دل آید	جوای مصر و آن شد غیر
به آن خوشش در مودج سازند	بقصد مصر شد مرکب سازند
شود از قصه سرو و حکما	که شاه انجا کشید کای
به پیش خیل خوبان نشاند	لی ویدار یوسف آمدند
در آن یک مودج را نشاند	چرا در چشم مودج کشاند
قضا بود ابری سره آفر	نهفته افتاد عالم آفر
یوسف گفت مالک کای <sup>ولام</sup>	رنمود مودج به بسوی محمد کام
نو خورشیدی را عارض <sup>مکیا</sup>	بخور خوشش عالم را بار
جو یوسف مودج را مودج <sup>سوا</sup>	جو در چشم دوم بر لودا
بمان شد با طرازا کاغذ	که طالع کشید از علی سحا

چو شد منکر لکیش آنخلوت راز ۴۷  
ز حال خود می آمد بخود باز

از و پرسید و ایامی دل افروز  
چرا کردن فغان ارجان براس

لب شرم فغان حول لسان  
بدان نامی چو خود فساد

لبقت ای مهربان ماور جلوم  
که کرد و آفت من مرجم

در آن مجمع غلامی را که ویدخی  
ز اهل مصر و صفت او سید

ز عالم صاگاد جان من او  
فداش عشق جانان من

سجده روی رساوی بود  
شک از جان شد او می

بن برسل و باب روم  
ز دیده غرق خون ناب روم

در کشور سودا نشینم  
در شهر ارمی نشینم

ز جان مان مرا آواره اوسا  
ورن آوار کی سحاره اوسا

هر محنت که دیدی جبهه ام  
که بود از راحت کسی عالم

در آن محنت بسی وند <sup>مفسر</sup>	بستنی خیز روز انجا بسر
ولی اندوه هر لحظه شد او	گرفت بسیار غمش و غوری
و گریه باره بخایه سید افاد	چو در صحرای سخن سلس
بشیر نگاه خود در حلقه	بهشت نازکی سووچ شد
که ز بر ساحت قصر شمس	اگر چه روی او در مسر
که گوی استیخار مصر <sup>عظمه</sup>	چو دید آن انجمن کف
باط عرض کشفانی علام	یکی گفت این بی مرصده
مدار الملک خولی کامیابی	علامی که رخسار افغانی
چو چشمش بر علام افاد	زلف او امن سووچ <sup>را</sup>
رفرادی که زان سجود <sup>نفا</sup>	بر امدار دلش سجود <sup>فرا</sup>
بیلو خانه حاشش <sup>سازند</sup>	دیوان سووچ کنان <sup>بر اند</sup>



بود که صبر امیدت بر آید ، ز این تره خورشید بود

خورشید نیست به سفت عینت

صه خوش رفتی در خورم روز که باری بر خورد از وصل

برافروزد چراغ روشنائی و مای باید از واع جدا

جو یوسف شد کوی کرم زار شد مدش مصریان کس خرد

بهر سری که بر کس است در آستانه و این مار از ربع او سوس

شدیم که عیش ز الی سفت نندر سمانی خند مسکفت

سجس کوه من کاظم که در سلاک حردار اینم

مناوی پاک بزد ار جوت که بنجوا به غلامی لی کم و کا

رخ او مطلع صبح صبا لب او کو هر کان ملا

ز سمانی صلا خش چهره بود ما طلاق کراش سیه محو

نشان

نیشوق قاسم و لجوی او بود	سما از آرزوی روی او بود
ندانم چون شود کار من امروز	ز کوه افروخته و بارش امروز
برخ سمع شبستان که کرد	سه من شاه ایوان که کرد
که امی خانه کرد و کلس	که امی دیده کرد و روشن
که کرد در شاه سروش نام	که مادر از لب جان کس نام
ز فصل ساقی همیشه که لاف	کبت جمع سکس که لاف
که ساز و کحل دیده طالبش	که بار و حاصل خود و پاش
رسد و ششم بدین اقبال ماه	مرا به کرد و از روی حال ماه
جو جمع اراکس او مارکست	خود را به الش او دید کمرست
غم شمع رخ رور خودشان	بگفت الشمع سوز خودشان
کفن خبر صبر و از روز کاری	صورتی نشد که بی روز کاری

یک نیمه سالیست منیاید	ادواتی آن تمام از من گلی آمد
ز لنگار داشت درج زرگو	نیز در حی ملک بر حی پند اختر
هم سانی هر یکی زان و رنگ	خسیران مصر بودی ملک
بگفت کن که ناور سالتش	بدو اخی کو هر حاجتم فدالتش
غیر آورد و باز از نو نهانه	که دارم وصل او شاه زانه
که در خیل و سارک و دانه	به دست خیل این جمله علامان
بگفت از سوی شاه چهار	حق خدمت که از می اسکا
بگو بردل مرا این سیدی نام	که کشیده فرزند می نام
سرفرازی بدو زین احرام	که آمد در فرمان اس غلام
ببرم اختی نامده باشد	مرا فرزند و ششده باشد
عسر آمدن فرمان ز لنگار	بگفت این قصه را با شاه والا

نیار و بر زبان خبر راسی  
 یکی شد زان یانه اول کار  
 ازان بدو که چون جوهری  
 خریداران دیگر خوش راندند  
 بران افروود و دیند دیگر  
 بران دانامی دیگر ساجد  
 بدین عالون ترفی می نمودند  
 زینجا گشت ارجمعی خردار  
 حیداران دیگر لب بستند  
 عزت نصرا کف ای دل آرا  
 گفتا حکم من دارم و منب

نباشد در کلام او خم و مح  
بیک بدو زر سر حسن خرد  
سالی از دورست خند بر این  
بیش لکاه صد بدو رساید  
بقدر وزن بوسف مسکام  
لیدیشش نعل مایان و مکن  
ز انواع نفایس مس فرو  
مضاعف کرد اسیار لک  
بس زانوی نومیدی نشسته  
بر ویران ملک اس منت سما  
ز شکوه که هر وار صد خونه

خوب بودم کمری در ظلمت شب و رسید به جان رکرا هم برب

برآمد از افق ~~باز~~ بجوی دولتتم نبود راجی

چو بودم خفته بر ستر برگ خلبه در رک جان بشتر برگ

در آمد ما که آن خضر از دین بآب زندگی نشد یاد دین

بمحمد آمد که دولت یارم کرد زمانه ترک جان آزارم کرد

براران جان فانی آن که کما که آورد احمس نفه می سازد

بغشتم کمر حقه کوهر بستم چو آمد معدن کوهر بدستم

به من نفه جان کوهر باشد به من نفه دوست باشد برده باشد

چماوی جسد و آدم جانم بمحمد آمد عجب آه زان خریدم

کلی از نفه خود اکسیر دهم که عیسی بود و خرمهر و چند

اگر خرمهر را بود و کرم که عیسی آن من نشد بود و کرم

چو شاه این نکته را شنیده  
 ز بذل التماسش هر چه  
 احازت و او تا حال خوش  
 ز مهر و دل نبردندی کردش  
 بسوی خانه بروش هر دو  
 زلفها شد زیند محبت او  
 مکران کوهرشادی سفت  
 به مدارست یارب بجو  
 بهشهای سیدی بدامیم  
 بشم را صبح فردای برآمد  
 گریه و زاری و زاری سر آمد  
 شدم با زین خوش میزد  
 غم و رخ شام روزی سر آمد  
 درین محنت میرا ستم خوش  
 سزد اکنون که کرد و دل گم  
 پس از نزدیکی خویشم خوش  
 طبعان مریدان و ارباب  
 در آمدی از ابر کرامت  
 بر یار و ازبان رکن سلاطین

بوی کمر رنجی از لعل خندان    بوی کمر انگشت کمر فی بدندان  
سکر بود از دانه نشن اول    غلت از ریساک لعلش سحر

حور لطف از سانس لعلش    بخت از دانه نشن کمره

نات ز جند دای سکر اول    فی شب بلب لعلش متعایل

میگردد از لعل می برش    که ما آن پرو دلی آید کشتش

جهان را فتنه بر رخسار    سحر کمره مصر بر شوار

سوزن ملک رسو داس بود    تیان شهر مایرواش بود

دلی بر چرخ می سودا فیه    بهر کس رخ رنجی آمد سر و

ز غن و مال ستغای عاش    نمی افتاد سومی کس لعلش

دست یوسف و صفتش    ساه روی او مهرش کینه

حوش گفت و شود بیایا    شد آن اندک محرم در دل

شعر فکرت این اسرار می	سز شک از خشم کوهر می
کمی مر روی لوس لال	ز داغ <del>سحر</del> رخ بال می
که از بحر که نشد یاد سکود	رو صلتش خاطر خود شاد سکود

و غنای این شعر را در زیر می بینید

نهشها غش از ویدار خیزد	بسا کن دولت اگر خیزد
در ایام قصه حسن از ره کمال	چند آرد بر باد زول ش
نداردش ازین دلالت کارها	که گوید قصه ز سائکارها
ز دیدن سحر اثر می در میان	کنه عاشق کسان را غایب
ملک مصر ز ساد عصر می بود	که نسل عاومان را سروری بود
فرد و دوح عصفت خنده	نیکو خنده و شمی مصر را سکود
ز بس شهرن که سکر خند او بود	ولی نیکو اندر بند او بود



در آن لیس بحر و بی ساحل

زبان کن در یک کجای

یکصد از تو کاری سکوئی

که لامع ساخت خورشید

که آتش خاموشان نفس

که ز دیر کار طاعت ایستاد

کل سرب نو آب از کجا

سروست خوب و صافی

نه دوشوای نامرت

که فکری با خشم کشاد

که هیچ دست نهاده

در خوب طغیان ساری

جواب است آن کجای

در خون جگر است

که اندر زمین و خورشید

که آتش باغبان سر و ابرو

که دوا و آب ز تاب کسوت

به رخ آتش و آتش سبیل

بلعلت نعل کجای که امرو

سر زلف نه خورشید

تو با خشم کشاد

که دل را و دست

پدید آید و سببش افزاید

نقصش و غنایش معلوم شود

ناراضی شمرده ناکه و کز

را نوباع نفعالین برجه بود

بیتیکه کرد و ده بر صبر بود

عندیا نشسته اند

بمصر نه خبر در راه اووسف

چهار جولا که یوسف خرا

جمالی و بدشش از حد واد

بگفتی شش او را دیده بریز

نخست زودن او و چو افروز

بلی است نشسته در کار وید

ز سر به پیکانش زل برود

براز و با او شکست کوهر

که داوود در بهار الدین بود

نخست از او خایر میگوید

تبدلی سومی تازه در

خمر مرده ن بکمال الکاه و یوسف

و از حد یوسفی او غنا

چو جان را بودی است

بگفتی شش او را دیده بریز

نخست زودن او و چو افروز

شماره ۱۰۰۰

بقا خواہی بسوی اصل کنک      وقت جاہلی بسوی اصل کنک

غم حزین یک جانزادش  
که گاهی باشد و گاهی نباشد

جود و انوار خیر این اسرار  
بساط عشق یوسف در لور

بلاغ و دل نشانی

کرم من را با از دست  
زند با دست و دوت

چو دینم ندوی تو افسادم  
سجانش و اویش نهایت دینم

ولی چون گوهر اسرار مستفی  
مستان ران مشع البوار می

بہ خصوص سخن اسکا فی موی  
مرا از مهر خود بر تاجی روی

محکم دہائی ہندوستان

سید علی حسینی و سید محمد حسینی

کتاب در مذکی کرده اند	نگار گشت در روی از بجا
نشر من خست زاعی از بجا	که خال غمخت زو بر خست
عدای جان فشاندا چنان	جو یوسف این سخن را کرده
که از بختش بر شمع قانعش	بگفتا صفت آن صالحش
جان پاک از ناع حاشا	نقاب کینقذ از ملک کمالش
ز بخت قدرش کردون حاشا	ز نور حکمت و خورشید تال
تغذ از حجاب مرد غیب	جمالش پاک بود از غیب
ز روی خود در عکس عکس	نور ازات جهان آمده است
چو نیکو عکری عکس روح او	نخست غمخت زو بر خست
که عکس اصل نبود عکس او	چو عکس عکس عکس او
چو عکس عکس عکس او	چو عکس عکس عکس او

تن خود را طلس و اکوین و کوه و لیدن و ایسا و اینست

پست او و کوهر و انوار

کنخ آن عبادت خانه کوه

ز کلین و امن خاک آلود

و خارا بر سر مهرها و مائش

در آن مسجد بر سر و تابود

چو در طاعت که می عمر

شیداری که جاندار ایوان

دلا و اکلی زین بدن سار

غم خود و خراک این غم

بسر شد عمر در صورتی

سقا طلس کت آمد در شمار

ز غم عالم رو در این محراب

بجای بستر سحاب کت

در آید کشتی از دودش

و پادشاهان و ایالت

بجان دادن و مردان

فروغ رومی طمان و جان

بماتم شوقه بین شون سار

بکن ماتم که این ماتم

و رانده صورتی

چو بخت بر خفت خیمه بزم	نه افتد یک سود ای مجازم
چراک اند که چشم باز کردی	عرا با جان جان سمار کردی
ز مهر غمگینی دل برین	حریم وصل کردی سرلش
اکبر موسوی من کرد و ربانی	ز تو را نم هر یک داشتی
نیارم کو هر شکرتو سفتن	سرمویی احسان بوفتن
بس که کند بد و بد و بد	گذشت ارمایه سودای و بخت
بشا کرد ارس زفتن به جمل	عبادت خانه بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد	بکاهنا و محتاجان ملام
که مال و ملک می تاراج کردند	بقوت یک شمشیر صحاح کردند
بخیرهای او که هر صبح	شما عت که دباقر سوختن
بجبر می گشتن ز دهن عینه	بسر زبانت شمشیر نایاب



چون روز سال شکر شد  
همیاد و فارغ با این

بهر روزی که هیچ نوری  
بدستش خلقی بر کوهی

جوانان باغ کردی خوش  
بلبل و کبوتر آراستی فرخ

چو سرافراختی سر درود السن  
بامن ذکر بسته میالسن

رخ آن آفتاب و لغیر  
شد طالع دور و اریک

دوبار آن تاز و هر کس از  
بیک افراشته بر سر هر دو

تبت آن شکر اریک  
میان خود و کمر خون لی

حق باج زر بر قش برین  
هزاران لوسه اش بر فرق

که چون شاکی باش با حق  
بر اوج سوزی معراج

هر بر این کشیده می  
شده ی بمرز ما بر مراد

نمک قطره تو بک نایب  
سازد خوشتر و خوشتر

بهر روز چه صورت از فلک	ز حال هر زمان کردان بخت
خون بر دم قدم بر سنگ	ز شاخ می هر زمان غلج
نشین بر تراژدی بکلی	خوار از کاخ معنی اشیا
بود معنی کل صورت هزار	خو جمیع از صورت نشان
بر نشانی بود هر جای سارا	از نور و دوری کردن حصار
چو آب حله نشانی	یا آن که خاک و باد حصار

تیرت که کوه سبزه گشته

چو دولت گیرند دام لقا	فلک ندید که بز نام زلجا
نظر از درامی جهان است	چند مسکری بوسف بیان
کس حایلی خرد ما	بکس نمودن حش و زبا
شب چهارم درین کر	سبع بر یک از خشان کرا



کمی دواوی جو لعل ابرو شد  
در با بهی خاطر خوشی را

جو کردی سگر من از سر  
شدی تون شاد به سرم

بر خیزی که از بهشت  
نزد خاطر من مبارک است

سکندری غرض من و لب  
سازد همه و بیا و خرد

نهالش را ز گل کردی سالن  
گلش را از سبزه لاله با لادن

فزون خواندی پس ای صبا  
غبار خاطرش او را رفتی

جو بستنی ترکشش را برده  
شدی تا شمع مردم در شب

دوست اهل خود و کمرگاه  
چراغی بی باع حسن انگاه

کمی از لاله زار من لاله جفا  
کمی از گلستانش گل خردی

کمی از کشتن مرا کشتی  
کمی با عشقش در جاد کشتی

کردنی که ز لوتش صبر  
کمی از کشتن جوی خفتی

چهارم سر و آن قدر دلارا  
که دارم از روزان سرور  
که چون چت که بیدار  
که درستم که بودی و بود  
مسلسل کسوفش چون شاد

و کردی زیست که می همار  
که خون و در او شمس  
که نشی این تنها بر باس  
ز و صافش بهره و در بودی  
به او ای دل دیوانه کرد

بهم دریا تو از شرم  
بقصد خور و شام طرب جا  
میا داشت خوانهای ملون  
بی طراش قند و مغز اودام  
برای پیوه های کوزه کوزه  
به این سینه های دروغ

شکار جان خود راغبیر نام  
سخت خانه خود در دروغ  
سختیهای کونا کون غرن  
که غنی از لب دندان اودام  
نیمین سبب او کردی بنونه  
که اشک ساز کردی چاندل

ز دل صبر و زین آرام خفته اند شکست جان غم و طوفان  
مژه بر آب دل بر جوی دل درون می اند و سرو و کمر  
نبه گفت این بند احوال کلاهی بر باره و زنده  
سبادت از جهای مرغ ز سپید او در راه اضطراب  
نیدانم که امروزت چه حال که جانت غرق و راهی  
جوان بر کی که کرد و از شمش که بود بخت و سستی  
کهی بر پشت افتاده و پرو که آن سو باشندش جنس که این  
بیک سر منزل آرامی دارد بجز کرد و کی کامی ندارد  
بگو این سفراری از که و ای ز تو رنجی که وادی از که و ای  
بکفاسن ز خود و جبرایم آورد بجای خوشش سر که و ای  
غمی دارم تا غم کس و ای شمرند و این تا و ای

کسی ملک پیش کردی پیش  
کسی پسر شدی با گلشن باز

مرا از دیده زان خواب باشی  
دو دوی با پری عجموای باشی

مدن اشوب و خالان  
رسانده می شد حوکیس و سلطان

بر دوران و نشان اس بودار  
بود از کار او که دم قرار

غش خردی و غم از غم  
بجا بودی بر ستار پس کرد

بی داشت مهر جان درو  
بجان در خدمت محسوس

سرکان از دره او خارجند  
بخشم از بامی او از ارمنند

کشم جان نشین حاضر او  
بود کافه قبول خاطر او

ساز کردن خوف قهر چلو

رسمی و از این شهر فسانه  
جس از دفسانه در میان

ممن از وصل و سلف  
زنج را با عجب دردی بود

زهر جاکش بود کینا و رانی <sup>ز آن</sup> عشق اینش <sup>مکش</sup>

از آن ده بر بواحوال جانید

اگر خاری خلد در مانی دلداد

و کرمادی و زو بر لاف <sup>اشوب</sup>

و کرمادی شیند بر عذارش

شده ستم که روزی کردی

چو زو گیلی شش از زنی <sup>مخون</sup>

بیاجامی ز بود خود به بر سر

اگر محوی و سکی است از <sup>است</sup>

مستغاشور مهر کسبه خوش

بود نور جمالت شاید <sup>میش</sup>

بیاورد چون کلام انداز <sup>میش</sup>

شیرین و زهره از ارم بهر دست  
بگردد و در دایم سپردن  
مهر خاکی بخود ساکن نهاد  
در جبهه است و دی کرد با  
و چون در این زمین است  
ولی از حال باورن آید  
چو یوسف نفسش در این  
نهاد و در می قرن شد النما  
نهی مش زلف از زلف  
غم و اندوه شین با سبک  
نقره سخن بکشد از کا  
زبان در شرح راه و وقت  
بسان در بیان هر نفس  
فنا و اندر و لشکر کان را بود  
و است  
صاحب و زنده چون یک  
بدش و نقص شد ایچ سدا  
از دلی کاه کاه باشد  
که از دلیها به امارا باشد  
مهر و از دلی نه کاه  
که باشد و در دل معشوق سابق



محقق خواست را نشان افشاند که اگر بپیشتر پیش ملک خن

رسن همچون خور در آتش خویسوی خیر یافتن

زلف آینه می بک آرزوی که کنیا نم درید خور جو موها

چون توان بی سب خور او است بوسم گاه تا بشن زبان سب

و اگر سبقت این را چون استم که یک سو با خود بروی تمام

مرصع ساخته هم زرب و زور جو در کان خودش اندر و کمر

پستش گرفتادی لعل عمر زیمفاری افکنده چون

وزان و او فرمان ناشابان زلف و کوه در صحرای امان

جدا سازند نادر بر چوبه جو که زون برده بی منور

جو آسوی خن سبیل مرده نو که کان بر کز آسیبی

ز ره سالیم سان چون موی ز ابر ششم قشرون و تار چندی

نه چشم دل و تنش <sup>ناله</sup> نه اندیشه جان بر تو مستور

نه اگر روز نیست سبالی

خوش آن بیدل که در دل <sup>بار کرد</sup> بکند خاطر و لاله کرد و

بدون آید تمام ارخواستش <sup>بش</sup> و بخشش را بخش او خواستش

چو خواهد جان روانی در <sup>آرد</sup> بپوشد خاک او تا جان سپارد

چو جوید دل کند دل از غم <sup>ن</sup> دهد و روم ز راه دیده سرور

چو گوید حمار سرهای سانه <sup>ن</sup> بخند سکاری او سر فرزند

اگر راند ساد سر جو خام <sup>ن</sup> و اگر خواند نه بجد و جو خام

بحکم آنکه است سر <sup>ن</sup> شبان لائق بود سخمری

چو یوسف از ارباب کا <sup>ن</sup> می اندر تنش می شبانی

راش از سار <sup>ن</sup> به حبس تنش شبانی



۹۹  
نسخه کاتبی

چونند بیدلی دل در نگاری	نیکو کار او هرگز قرار می
اگر نبود بکف نقد و صالش	بینه عشق بازو با خیالش
ولی خوش بود از دل حلقه	که فتنه کار او از دل خیمه
جو باید بهره اشناک جسمش	فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس کنارش ممد و نشناخت	بزم محرم باشد رنج و نیست
امید کامرا نیست عشق	صفای زندگانی مست عشق
بود غایب آن خون خورس	بود انجم ام از خود و دل
براحت کی بود اکس شروا	که خون خوردن با مردس
رلحا بود و لوسف راندید	بخوای از جبال بسن آید
بجز دیدار من از هر جوی	بشد آفت خود را از روی

فرماندهی

*Phragmites australis*

برای این که این امر را

سیدان آن در بهر دست

جوتکس اوتی تھا تاو

تاریخی مکتوبات و مکتوبات تاریخی

نہایت ان سو کل سات

مجلس شورای ملی

ایک ہفت روزہ

روزنامه خورشید

کسی کو صاف نہ پکارا نہ

برادر کرامت

کتابیں جمع و تفریق

کتابخانه عمومی

Wang

یسوی کو سفیدان رتلاو

کتابت و تالیف کتب و تفسیر

نکاتی که از هر کس می

سیدنا ابوبکر صدیق

مکرمہ شاہ علی گڑھ

دشمنی و ششانی هر دو آرا

کھا میسلو برن جو کھارنا

ز عا شق و سبدم اسکی و ای	۹۰ نباشد جز بایه لکاهی
جو یار از حال عاشق پوشده	سیر و کشش خون حلی روده
ز لیکار جو این غم بر سر آمد	باندک فرستی آباد آمد
بر آمد در خزان محنت و درد	کل سرخش مرک لاله زرد
بدل اندوه بودش زانو	سهی سروش نمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که لود	نشست ز شمع رخ تابلی
نمود می شانه بسوی صرغ	جز از به که میگندی بان سو
بسوی آینه کم رو لبهاوی	مگر زانو که بروی رو نهاد
ز لب کز دل فشا می خواره	لکشتی مهره اش محاسن غاره
بیه عالم عشمش خون دیده بود	بخشش سرمه ای جاکه بود
عزیزه آن بیه خشمی ای	که اشک از کس او سرمه ای

خود دید از دیدن او بهره	ز دیدن خواست طبع او
بان آور و روی مست جورا	که آرد در کنار آن آرزو
ز لعل او بوسه کام کرد	ز سروش با کبر آرام کرد
بلی نظار کی باید سوی باغ	ز شوق کل جولان سیاه باغ
نخست از روی کل دیدن سود	ز کل دیدن کل چمن سود
ز لعل او صل را بجهت حاره	ولی سبکد زان بوسه گناه
ز لعلی داشت لب حلسودا	ولی سید شت زان بوسه
ز لعلی رخ بران فرج لهادا	ولی یوسف نظر بر لب باوا
ز لعلی هر یک دیدن همی سود	ولی یوسف ز دیدن دیده
ز نیم فتنه روی او نمیدید	بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیار و عاشق آن دیدارم	که با یازش فتنه چشم بچشم

علی سبزون شود زامکان عافیت ۱۰ که گوید ترک جانان عافیت  
شوق

مجموعه اشعار

زینجا را چو دایه آنجان دید	ز دیده اشک نزار حال
کامی خشمم بیدار تو روشن	ولم از عکس رخسار بون
ولت بر رخ و جانت ملت	نشد انجم ترا اکنون حالت
ترا آرام جان بوسه درش	چه می سازی زنی آرامی
از آن وقتی که از روی دور بود	اکرمی سوختی معذور بودی
آتش و ریس و سل این است	بداغش شمع جان فرو
که از عاشقان این است	که معشوقش بدست سزاوه
همین بخش طالع فرخنده تو	سلطان تو درنده تو
سویایق نایب بادشاهی	بغیر مان و نه دیگر خوا

زبان سرزنش کنش	زینچار چوشت از غم حکم
ز سودای غلام زرخیز	کاهی کارت رسوایی
چرا بایزده خود عسک	نوشایی بر سر بر سر فراری
که شاهی را بود شاهی سزاوار	بشنوئی جو خود شاهی طلبدار
بوصل جو تنوبی میزنند ارد	عجب ترا که ارجمی که دارد
رسانند از طلا صد طلا	زبان مسخره باند استعالت
نه ز سالج در دل ابد انخانه	مبخت این ولیکن آن بکانه
بدین افسانه در دهن او	کس از خاطر توانستی برو
نیار و جان از دسودت	بلی چون دلبری با جان در دسودت
ولی با او بود جاوید محکم	بود و بودند جان از تن یکدم
که بواز مسک یک رطل سود	چه خوش گفت آن بیاع عجب

بدین اندیشه آزارش بخوم ۹۲ که پشت پاش به باشد زردم

چه بکنم بر وجود جسم جهان من به پیشانی نماید صورت حسن

بران چمن سیر رس ارمنی که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش را در دل کرده که آن کج نیست کارم مکره ط

جس کز وی کرده بر کارم افست نظر کردن بوی دشوارم

و دانش کز سخن مابین به سحر خون خوردم دیگر چه ر

ز لعاش در و نامم کرده بخشم آب چون حواسب گرو

قدش کاد نهال آرزوم ز رحمت کم شود بایل بسوم

چو خواهم از نهالش سببم نخده سبب آسببم

ز چاه غنچهش خون کام خواهم بجاه غم کند آرام کام

هر کس ز استین وی که پوست بدستان یافته بر ساعدش

ز غمهای جهان آزاد میشی	به پیش رخ رزم دلشاد میشی
برفت از خوشش آرام میگیر	ز سر و لاله یکش کلام میگیر
ز لال کاهرانی سحر از وی	لبش می من و جان هر دو از وی
سرکش را دل از خون دانه	ز لبش چون شهد انهارد
به پیش قصه مشکل فروخت	به بر دیده خون دل فروخت
نه چند یار بستر کار و انا	یکشتی صحرایان باورمانا
وزان جان جهان حاصل دارم	منبانی که من در دل دارم
ولی بخد منی را داده	سخنست لبش اویم بناده
ولی نبود ز من هرگز کاش	ز من دوری نباشد حکما
که بر لب آب باید شستن	بران نشاند نباید زار گریستن
دو چشمم خوب به لبش بود	جو گویم شمع خوی بر فروز



ز بستان جمال گلشن ناز ۹۳ نرسته چون قدت سرو تنو  
 ز جان دل کل و ای سرشته از و شاخ ز باغ سدره کشته  
 جو هر یک سر بلند می او شاخ نمی سرو بواس جو اید شاخ  
 عروس و برادر زادن افتاد ز تو با کز فرزند کم زاو  
 به فرزندت آدم خشم زدن ز کل دوست عالم ماره کش  
 کمال حسن تو در نیست بری از خوبی تو بهره نیست  
 بری را اگر نبوده شمسار نمانده از تو در کنج نواری  
 فرشته کرجه ر حرج مر است به شش رویتو سر مر مر  
 فلک ز میان بلند ساخت عین استلای خوش سایه  
 ز لعلها کرجه زیاده لمر است فاده در کند بهلاست  
 ز طغی و اغ تو در سینه دارد ز سودایت غم در مرده زرد

ز دامنش زخم مرصع <sup>ک</sup> حال	که دارد روی نایش مرصع <sup>ک</sup>
جو دایه این سخن شنید <sup>لست</sup> بگر	که با حال چنین تشکل <sup>ز لست</sup> توان
درینجا در جهان یاری ندیم	و کردیم وفا داری ندیم
فراقی کافت از دوران <sup>ص</sup>	به از وصل نباشد بلخ و شور
غم سحران بین یک سحی <sup>آ</sup>	چنین وصل دو صد یکمی <sup>آ</sup>

.....

رنگی با غم ما این درازی	جو دیدار دایه رحم و دلوارنی
بگفت ای از تو صد یارم <sup>دوده</sup>	بهر کاری سواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن	ز غمخواریم من غمخوارم کن
قدم از تارک من کن لبش	زبان من شنو از من اس کن
کفای سر کس نهال تازه برور	رخ خود را بطاعت ناز برور

بایه گفت کای وانا بر راز و مشوهر فریب من فسون

زینجا را غلام زر خریدم بس از وی عباها که دیدم

تا که عمر می کنم بعم شکاری نیارم کردن او می گذار

کل آیم عمارت کرده او دل و خانم و قاپو روده او

سر بر خط فرمان نشاوم بنده شکاری اینک ایستادم

ولی کو بیز من این ایستاده که سرجم رفزان خد او

زید فرمای نفس معصی نهم در سالت می معصی

بفرزند می غمزم نام مرد است این خانه خوش شمرد است

نهم خبر مرغ غایب دانه او خیانت خون کنم در خانه او

خدا می پاک در هر سرستی خدا خانه بود کاری و شتی

بود با کوزه طنب پاک کردار زنا زاده نباشد خبر زنا کار

بکلی خود سبابت دیده	وز آن عمرست مانده در پست
کهی چون آب در رکب گوده	کهی چون باد در شکب گوده
کنون هم گشت زین سودا	ندارد جز تو در ول آرزوی
بنوا کرد و نقد زندانم	ترحم کن خوشترجم
باب هستی ز لال زندگان	چه باشد قطره بروی فشان
بقدر هستی نال سیوه آور	چه باشد که غور دار سیوه
قدم نه ماسر ایدارت نالت	طب حسد ز نخل دلرآت
چه کم کرد و لبان جو سوسا	که کاهی افکنی سوسا
رضا ده تا رعلت کام کرد	بود سوز و دلش آرام کرد
سوس دارد که با حدس عمری	گذشتش که اس کسری
جو یوسف نس محس ایدانه	بیا سخ لعل سکر مار کشود

پرو گفت ای سرمن خاکباده <sup>است</sup> سرم خالی سباد از سواد

ز مهرت یک سرمویم <sup>نست</sup> سرمویم رخودنم اکهی <sup>نست</sup>

خیال <sup>نست</sup> نیست غم سرورده <sup>نست</sup> و کرم جان لب آورده <sup>نست</sup>

ز حال دل حکویم خود که <sup>نست</sup> ز چشم خون نشان لقطره <sup>نست</sup>

خیال <sup>نست</sup> جان اندر من <sup>نست</sup> گشت <sup>نست</sup> طوق کردن <sup>نست</sup>

مصال در لجه عشق لوام غرق <sup>نست</sup> کرد و جوی ترم از بای برف <sup>نست</sup>

ز مس فشا و بر رک که کاو <sup>نست</sup> بجای خوں غمت سرور <sup>نست</sup>

جو یوسف از سحر <sup>نست</sup> زلخا آه زد کس کمره از <sup>نست</sup>

مرا چشم نو خندان <sup>نست</sup> که چشم حش از کمره <sup>نست</sup>

حوازم کان نشانی قطره <sup>نست</sup> جو <sup>نست</sup> اقلند در جام <sup>نست</sup>

ز معجزای حس <sup>نست</sup> دانه <sup>نست</sup> که از آب اقلی <sup>نست</sup> آتش <sup>نست</sup> بجای <sup>نست</sup>

ز مردم کز سک مردم <sup>مردم</sup> رکندم چون بکندم نژاد

بسینه سرالرافیل دارم بدل دانی از جبرئیل دارم

اگر میستم نبوت را سر اوار بود استحقاقم <sup>اگر</sup> استحقاق

کلی ام راز را در روی نهفته رکاب از فضل است شکفته

معاذ الله که کاری نشه سازم که وار و از ره اس قوم بازم

ز لنگا این پیوس که دور سوار دل خوش در مرا معذور سوار

که من دارم ز فضل ابروی امید عصمت از نفس موسی

بخت و بختی بخت و بخت

نفت

خود را باز لنگا اس حرفت زلفت جو زلف خود را

بر خسار از مرز خون حکمت زبا و ام سیه غناب ز بخت

خرامان مست سرو استکی بر سایه نکند آن یارین را

چو برآید قالب از نور ۹۶ کس در سجده افتد زار و بخور

زین گفت کامی بشوم و مرا غم فروغ تو زمه اوده مرا غم

نیکویم که در شب غریزم کنیزان ترا کمتر کنندم

باید زین کنیز کمتر است بجز شوق و رون و سوزینه

زین کنیز جان فرون مسدود است همان دشمنی کردن به سکو

کسی از ار جان خود نخواهد هیچ آفت و جان خود نخواهد

مرا از رخ مهرت دل دویم ترا از کس من حسد چه هم است

نکن بطنی و از لب خام ده زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک کام و بهرامی من به من جاوید و و لنه می نشا

حوالتش و او لوسف کا خاوه منم است نشا شدکی به

برون از شدکی کاری ندارم بقدر شدکی فرمای کارم

چو بسفید از واد واد	بیت از لب محو جسم چو کله بار
بگفت ز که زانم دل سکنه	که نبود عشق کس نه محبت
چو زو عمه پراه عشق می کام	مزدومی در جهانم سبب دایم
ز انخوانم بدر خون و دشت	نهال کین من در جان سالک
ز نزد یک بدر دورم فکندند	شجاک مصر مهرم فکندند
سود و دل و سیدم چون در بر من	که تا فضاقت آرد بر من
بلی سلطان معشوقان معشور	ز شرک ملک معسوس دور است
منخوا به به اشجام و به آغاز	در من منصب نسبی با خود
بر عثمانی حوسر و سر فرازو	حوساه زیر مالش سازد
بزیبائی حوایمی رخ فروزد	ز برق غزلش خرم لبوزد
رسد نور چون باوح حرج و با	سوی مهرش سازد و کون



بجای رخوره رخاره می ۴۱ اگر دیده نمی اران بهی  
حوسف اس سخن نشسته گفت که از جان دلای با هر من

هر صبح از متوق مدد دوم وزن دم خبر توقف آرزوم  
مرا چون آرزو حدیست خلاف من نرسیم دوستدار

ولی کو مبتلانی دوست باشد مرا و اورضای دوست باشد

رضای خود سار و در رضای من روی ضار چاکلش

انگین یوسف مدد او اس سنان که تا در حدیست از صحت باز

خوش آن به که از آتش کمرزد حوثواند که با آتش سیرد

فرستادن ریختن و شستن خاک سبزه

چس سرامی باغ اس حکایت جستن او از کفن سر او

که حرف بوسه زلبانی شکر خا خاند اس ماره شکر ز لبها

خداوندی مجو از بند خویش	بدین اطفام مکن شرمند خویش
کیم من نامرا سازم مردم	درین خوان باغیر اندازم
بایدار شاه آن سده را	که زو در یک نکند باوی
برایه کمر کنی مشغول کاری	که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکارانم سر نندازم	بصد خدمت حق خدایم
ز خدمت ندکان آرا و گدازم	بشور عنایت شاه کردم
ز سکو خدمتشان خاطر سودم	مکرم و سبده بد خدمت آردم
زینتی گفت کای مر خنده کورم	که بهستمش تواریخته مژدم
بهر جای که کاری آید من	بود انجایا صد کار من
دخترش باشد که اندامم	هر کاری ترا در کار دارم
بیویا از برای ره سپهرن	نباید ویره حول با سپهرن

زنگاری سبک فروزان	فروغ خورشید هم روزان
بهم آینه حورش سایه	زشتک در زین را و اوایه
زخمت لعل نور و ظل	دلف کای را سنده درین جلاجل
شاه اول زان جلاجل نعره برآ	وزیرین فروزه کاخ اقلید
زیاد و سایه بدش هزاران	طیبه مایان از حوساران
برفت روب اغار و سار	کشیده سایه رشاح حارو
ز خط سیره خالکش لوح علم	کشیده جوی اس جدول رسم
ازان لوح مجدول حور و دانا	مسوز حقی صنع پاک و دانا
کل سهرخش جوخوبان مار پرور	برنگ عاشقان وی کل
جمع سینه یاب دوده	کمره از طره سنبیل کشاده
سمش مالله و ریحان هم اعوان	زین از سیره تر مرسان

زینجا داشت باغی و به باغی	کز این بیعت ارم را بود باغی
بگردش را بکلی سوری	کل سوری را طرافش رسید
در خانه اش کشیده ساح و ساج	به تنگ اغوشی هم کشید
جبارش را قدم بزد ابرو	حمایل و تنها در گردن سرو
نشسته کل جو غنچه در عمار	نقشش بارون و زما حد
چمن باغ بن را میسند	بگفت بارخ ساختن کوی
در آن میدان که خالی بود	روده زنده کوی لطافت
قد رعاشیده کل خرا	گرفته مانع را از و کار بالا
ز حلو اخر من بر خوشه آرد	گرفت خسته جانان لوده
بسان و ایکنان ستمان	بی طفلان باع ارشهر شر
بدان هر موی انگر خواره	دمان برده و طفلان سرخواره

بود باشد باغ و بسایه	نشاد باغبان و غور و غور
صد از زیبا نشین	صد دوشیزه و آکنه کوهر
جو سرو و رخسار مست انجا	بی خدمت طایر مست انجا
بد و گفت ای سر من ناست	منتعم زین تیان کردم صلا
اگر من مشن تو سر یو حرامم	ورن معنی بغایت طبع کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار	ز فضل هر که خواهی کام بردار
کشیدن را وصیت کردم	که ای نوش لبان زنتار
سجده در خدمت گوشت	اگر زید آید از دستش شود
هر جان طالب دار و بارید	کائناتی برای او بسیار
هر حکم که را بدشاد باشد	بهر حکم او منتفا باشد
ولی از هر که کرد و هر بردار	هر ایا که کند اول خبردار

بهیم بسته دران بریکه حور	دو حوض از دو صافی خوش
سیان شاران بودید و حرف	تعبیه هر کی حون ان و کربک
نه از بنه دران خمی برانی	نه از زخم <del>شش</del> ترا حراشی
ندان را بند بید او نه بودند	شده بید اندران فکر
تصور کرد و با خود هر که دید	که می بندست بودند آفرید
زلخا بر تسکین دل یک	چو کردی جانب ان روید
یکی بود و لبالب کرده اش	یکی ارشید گشتی جانشی کبر
بر ستماران ان ماه فلک	از ان یک شمر نوشید و این
سیان ان دو حوض افراس	برای محو یوسف یک
نه بر صحن کفن ضاواو	نجدت سوی ان باغ
کحل مرغ جمن در و آستانی	که خوش باغی و نیکو باغبانی

زیر وین کوش را عقد کهر	۱۰۰ گرفت از شکل بر آینه درو
کنیران جلوه کرد و رعد نا	مستاز نامی غشوه از
بگرد تخت یوسف صف کشند	فسون و لبری بهی می بیند
یکی ساز لب شری سرگز	که کام خیزد کند بس شکر آمیز
ز تشک شکر من یکشای	بسان طوطی از من سوخته جای
یکی از عزمه سوش کرد آسای	کامی را و صف تو قاصد آسای
مقاسست میکنم جسم جان من	بیابش بچشم مروم امن
کلی نبود و سرو و برسان بوس	که این سرو و امنست با و ایتم عمل
کجا در همه عشرت ساقی	اکران سرو و ناز از او جستی
کمان در زلف مشکین حلقه افکند	که هستم بی سرو و پا حلقه افکند
بهی من دوری و وصل ملسا	مکن چون حلقه ام سرو و ناز

همچو پیر زمان چون ناشکسی  
ز هر کافه بستی می ران<sup>حل</sup>  
شانه خوش را بنا بکاش  
زیر نخل ناله نشنید  
چو یوسف را غم ز می ساه  
کس را رای بهش و ما کرد  
و آن دجانی بشمار جویس گدا<sup>ش</sup>  
خوش آن عاشق که سرور<sup>مهر</sup>  
چون بود و سل و لیر را نمی لر

نشسته که لر سوا و شعر طبر

بهر آرزو نقش فسمی  
بوت خواب سوی او<sup>رسل</sup>  
خورد بر از نهال دلم را بش  
رطب چند ولی در دیده<sup>شد</sup>  
خار باران و دل در مالش<sup>افشاند</sup>  
بجست سرو مال اسان<sup>دو ما کرد</sup>  
به تن را و مار خوش گدا<sup>ست</sup>  
بود خوش بر و حسن<sup>مهر</sup>  
بود و صد بار بجز از و سل

فلاست نوع و می عشوه<sup>اکثر</sup>



درین عالم بدون ما را احد است ۱۱ که به کم کرد کارزار و نجات  
 کل ما از نعم رحمت سرایت ۱۲ ز تو امانی و آن کل و است  
 که ما را نه دانه بر خرد و نه مالی ۱۳ ازین بستان سر باید کفای  
 کشت سوی لبندی سر پستی ۱۴ و به پیر پیر و مردان پستی  
 پرستش خیزد ای بار و آفتاب ۱۵ که غیر او پرستش را سر افست  
 بیانا بعد ازین او را برستم ۱۶ که بی او بر کجا عجب محرم  
 بسپرده باید اثر اسر نهادن ۱۷ که و اوست سر برای سجده و اول  
 چرا و نماند غش کسی سر ۱۸ که با و سر بود و شش بر سر  
 بهت خود بیت سگی تراشد ۱۹ ز مهر او دل نمکس جفا شد  
 که در معلوم که شکست خیزد ۲۰ ز معبودش حرکت خیزد  
 چو بسف نماند دل نشسته ۲۱ بواسطه غافانراست آگاه

یکم برداشت دست نازنین را	سلاما نور ساعد آستین را
که موقع چشمه بدر از آن شمال	بگردن دست من مایه جمال
یکی کرد میان موراکم کرد	ز موارثت موی و کر کرد
کمر کن دست یعنی درسام	که بر لب آید از دست تاه طار
بدستان هر یکی زان لازم	ز یوسف وصل را مینو حوا
ولی یوسف بخوبی ماره با	وزان منت کشاه اورا فر
بلی بود یک مکر و دستان	بصورتت پرست سار
ولی یوسف جبر این معنی	که کرد و راه شان در بندگی
بانتان گفت هر چه از او	بی نفی شک اسرار یقین
نخست این گفت کای رسا	بخشم مردم عالم عزیزان
درین عزت رو خوار می	بجز امن و نیداری محبوس

چه کردی شب که خست از بخت <sup>افرو</sup> ۱۰۲ در می دیگر خواهی از تو بگشود  
 چه خوردی شب که اسیر <sup>او</sup> ز خوان همان بالاس <sup>او</sup>  
 همان صحبت این نازبان <sup>او</sup> سمن رخسار کان سیمین <sup>او</sup>  
 ترا حسن و جمال دیگر آورد <sup>او</sup> جمالت بر اکمال دیگر آورد  
 بی سیوه ز سیوه دیگر کرد <sup>او</sup> ز خوابان خویر و خولی ببرد  
 بسی زین نکته با آن عجب <sup>او</sup> ولی اوج ارس که عمارت <sup>او</sup>  
 و ما را از حکم ملک سید <sup>او</sup> دور رخسار از عیا که ملک <sup>او</sup>  
 سر از شرمندگی بالا نیکرد <sup>او</sup> نگاه الابهشت بانیکرد  
 ز لقا چون بدید آن کشیدن <sup>او</sup> بچشم مرحمت سولش ندیدن  
 ز عورت آتش در حارس <sup>او</sup> بداع نا امید می سینه اس <sup>او</sup>  
 شکامی و دواع جان خود کرد <sup>او</sup> رخ اندر کلب احزان خود کرد

همه لب و زشای او کشاید	سری طاعت بیای او نماید
لیک یک را نهاد و سحر بلعصر	و مان جمله شد زان شهید سر
خوش آن شد می که هر کوی	بدست آرد بهتر نمی که دست
مکرد و کوی دیوی و سحای	سحر از زخم امانت شهادت
و دها از زخم جیش آن مرد	که امانت شهادت خیم او کند
زینجا صوفی دادا	به یوسف او خورم طمع و سفا
کرد و می دید کرد اگر دیو سفا	لی تعلیم و من شاگرد و سفا
تبان شکست و شکست زنا	نسب به یافه سر زشکار
زبان کو با توحید خداوند	میان با عقد حریفان
سوسف کف کای ارقی	دل اشوت و دل ارا و دلا
بمخ سبای و مکرد از می امروز	حاجان از جامی و مکرد از می

جوانش داد و دایه کامی برترا و ۱۰۳ که ناید با تو از خوره بدی یاد  
 جمال و لبر می داد و خسته اند که بر باید دل ازین از خورده  
 اگر نفاخره چنین از ارزوست کشد و یکدیگر نفس در روت  
 تن کاسه سوخت زنده کردند رخسار بند و در جان دیده کردند  
 بکوه از رخ تمام اسکارا نمی عشق نهان در سگ خارا  
 جو نغمه امی سماع از عشوه کار در جحر حاک و در حس ار  
 بصیرا آهوانت کمره بند سرکان از دست خاناک خند  
 حواسون خانی از لعل سکر رسد مرغ از سوا اما پی زوریا  
 بدین خوبی حبس در مانده و جوی جبراجندی کشی آخر ربوبی  
 زخان ماوک ایامیرون سکاران کنار دستا کن  
 بنای از زلف خم در خم کعبه به پایش به نرم وصل به

تشریح نمودن زانجا پیش از این

چو با آن گشته سودایی کوی	ز حد بگذشت استغای <sup>سفت</sup>
شبی رخ ز کعبه زبوت دایه را خواند	بصد مهرش نشین <sup>نشاند</sup>
بد و گفت ای یوان بحسن	جراح افزو ز حشم زو شرمین
که از جان و دم زخم برورده	و رازش شرم حورده
ز مهر تو که از مادر ندیدم	دس یاره که می نمی رسیدم
چه باشد که طریق مهربانی	سر نگاه مقصودم رسانی
ز سحر آن تا کی رسوخ را بشم	در آن جان جهان محو رشم
حورسان را رسکاه است یاسین	چه حاصل را که محو است یاسین
بر آن معشوق که عاشق <sup>بش</sup>	بصورت کرد چه مرد <sup>دوست</sup>
چو بوندی نباشد جان دلرا	چه خرد از ملاقات آن کوی

نهها افتم زیبائی او ۱۰۲	بدریاض زنا بروائی او
اکرات دلربا بروام کردی	کجا زین کز نه نام و ام کردی
عایش و او دگر ناز وایه	که امی خور از حیات مرد وایه
مرا در خاطر اماد و شک	کمران کاری ترا خیر و شک
ولی وقتی میسر کرد و او کار	که بیم آرمی با شتر زر و کار
بازم چون ارم و نکس سا	بگویم تاوران صورت و سا
بوضع بوضع رطیع میرو	کش سکل توانا و یوسف هم
جو یوسف کمران در روی	در انغوش خود و پند
بکنه در دولت مهر جان	شود از جان طلب و جان
ز بهر سو چون کد مهربانی	مرا کد کار و یکتا بیانی
چو شد اس حیات ز وایه	هر چه از ز و شک و یایه

رخت بهار خن را سوی خود <sup>آ</sup> سحرارش همرا نوی خود <sup>آ</sup>  
 برکت را و راس کل <sup>ط</sup> بر اطفالش از اطفال <sup>ط</sup> او را  
 بلب از خنده شه دانش <sup>ط</sup> و زان شه دانش خود <sup>ط</sup> حسابی  
 بسیمین که می خود کن چشم <sup>ط</sup> جو جو چکان سوی خود <sup>ط</sup> سر ایداز  
 بروی ارشک طال دل <sup>ط</sup> زیشه و حال خود <sup>ط</sup> دواع بدل  
 رینی کف کای در حکم <sup>ط</sup> که از یوسف ص می <sup>ط</sup> ابروم  
 سازد دیده بر کنز سوی <sup>ط</sup> جهان حوالا کبری <sup>ط</sup> باوی لیم  
 اگر چه کردم از دورم <sup>ط</sup> و که خور سرزمین <sup>ط</sup> نورم نیند  
 جو مردم نور دیده <sup>ط</sup> که فرام <sup>ط</sup> خشم پاک او <sup>ط</sup> مشکل در ایم  
 اگر کردی سوی من <sup>ط</sup> گاهی <sup>ط</sup> سخنان من <sup>ط</sup> فساد می <sup>ط</sup> گاه کاس  
 غم من در دل او <sup>ط</sup> جا که <sup>ط</sup> غم <sup>ط</sup> او کی <sup>ط</sup> حس <sup>ط</sup> بالا <sup>ط</sup> که <sup>ط</sup> رفتی



عماراتی جهانی بی سروین <sup>۱۰۵</sup>	نمودی حمزه و ربک و نباشن
به نقش آفرینش خون روی	شای رنقش لوح مستی
به تصویر آنچه هر فلک کشتی	ز رشخ او روانی زنده کشتی
بسنگ از صورتی مرعی	سنگ سبک گران از جابرید
بچشم دایه زرین دست او	ز راندوده سرای کبر و نبیاد
صفای صفا پس عمر و اول	فصاحتی جان نداشت کمال
شامی فرش مرمر در و رن	موصول را بشوین علاج در
چو زاندریم در اینجا صفات	جو بهفت از یک بی مثل زنا
مرتب یک را یوان که	صفای دیده و صافی و حور
بهستم خانه بچون مرجم	که هر نقشی در یکی بود زو کم
مرصع جل ستون از زهره آفر	ز خوش و طیر زبان سگاس

باز دست تصرف و او<sup>اورا</sup> به آن سرمایه کرد و آبا و اورا

نور چشم و نور دیده

ببین که بینه سحر این<sup>کاخ</sup> که چون نذر عمارت و این<sup>کستناخ</sup>  
بست آرد او شا به نرس<sup>کندش</sup> بهر اکت دستش صد سر

به هم بند سی کار آزمائی<sup>توانین</sup> بر سر رار شمای  
تشکیک محیطی سی<sup>نژشککت می اقله</sup> حسان  
هو از بهر غار بودی خالیست<sup>نمود می کار بهر غار</sup> اروا  
تو بهر خط ضیق سر روی<sup>برون آن کار بی</sup> سطر است

بجستی بشدی<sup>برایوان</sup> بطاق<sup>زحل</sup> سستی مصر<sup>نس</sup>  
موسوی مشه<sup>نخشی</sup> کرمی<sup>خام</sup> کشتی<sup>نمود</sup> بر سک  
بطرحی جو فکر اغار کردی<sup>هزاران</sup> طرح زمیان<sup>رنگ</sup>

نمایان بود سقف آن سپهری ۱۶ پروتا بند هر جامه و مهری

عجب مایی و مهری چون دو سکر ز چاک یک کمرسان بر زده

شوده در نظر موری و یار خود در فصل بهار آن باره طدار

بهر گل گل رختش میبایم دو شاخ تازه گل محذم

بر خشتش بود هر جا که میگفته بود گل با هم نمیدانم رفته

در آخانه نبود القصه کما تمی زان رو و لارام و دلار

بهر سودیده در دیده کشود ز اول صورت اشان شود

خوشد خانه بد تصور است بپوشد فزون میل زلتها

بدر فویت که آن خانه را بد در و مهر و کرا از نو محسد

بلی عاشق خوبند نفس حان بود زان نفس صرف حان

از آن حرف اش او مانه اسیر و اغنی اندازد کرد

بیاپی برستونی ساخت از زر	غزالی ناله و پر شک از خر
ر اما و سان ترین صحن او بر	به مهامی مرصع و رخسار
سیان آن نورخت گسسته	که شلش جسم ما و پیشیده
ز سیم خام بودش تا زین سنا	ز راعصافش از مرده و راق
به شاختش رصع بود تبا	ز فرو بال مرغی لعل سفید
بیا مرده و ورخت سحر و خور	نذیده هرگز از باد حراں عم
همه مرغان او با مردم رام	بیکجا گزیده صبح و شام ام
در آن خانه مصور رسا هر جا	شال یوسف و نفس زلیخا
بهم نهشته خون معصوم و عاشق	ز مهر جان و دل با هم موثق
مک خاک لب او و دایه	یکجا آن میان این گشتی
اگر نظار کی اینجا گشتی	رحمت دره دانش گشتی

بنور ماهی و نیش اعیان جی	ولی افرودان ز دور اروا جی
بخوبی کل بهستان نهند	ولی از عقد ششم خوشتر نهند
ز غازه رنگ کلمه امار کی	لطافت نکو آواز کی واد
ز دسمه ابروان را کار بردا	همان عید را قوس فرج
بغول بسنه موی عید را	که در کد کمر ز دمسک
رشت آوخت مسکس	ز عنبر و او بشتی ارغوان را
بکجیل ساخت خشم از سر نه	سیه کاری مبروم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال	بجایمان کرد و عرض صورت حال
که رویت انشی در من فکده	بران انشی دل و جانم سپند
ممه خطی کشد از منسل و سل	جمال مصر آباد از آن نخل
نبود آن خط نعلی بر رخ ماه	که سیل بود هر خشم بدخواه

خواندن بیخ بوسف و زینا

جوشیده خایه تمام از سعی او شا	بهرش ز لبت کشتا
زین آراست از هر صفت	جمال افرو و از در صفت
قفا و بل کمر سوختن او بخت	با جین هر عطری هم او
همه با سینهها ساخت اینجا	بساط خویشی انداخت اینجا
وران عشرت که از هر چه بود	نمی بایست الا یوسف و بس
بلی روی جانان کرد است	سخنم عاشق و معشوق است
بران شد تا که یوسف را خواند	بصیر عزت و جاسر نشانند
سجده بجا لبش عشق بازو	بسیه ان وصالش خوش بازو
ز لعل حلقه اش کام کرد	ز لعل سرکش آرام کرد
ولی اول جمال خود بیار	وزان میل دل یوسف خواند

بریدی دیده که کردی تامل <sup>۱۰</sup>	بجای یک در لایه و کل
عجب آبی در او از لعل <sup>خام</sup>	و دماهی از دوسایه که در ام
زده بستند و دوسایه داد <sup>رواق</sup>	زیر کرده و دوازده را مطلق
رحش سید او با ساعه کوا <sup>سه</sup>	که حشش کرد از منتهای
چو بزم نازک تنش سر <sup>ست</sup>	بند کش و به حبس سارا
بت حسن بانزاران نازنی	بکولان آمد از دسامی حبشی
سوار لعل سر <sup>حک</sup>	مروزان ماح را بر حرم
شاد از کوهر و صبح <sup>دوان</sup>	صحن ساید طلوع خزان
جرمان نشسته و آینه در دست	خیال سحر و دما خود می <sup>ست</sup>
خو عکس روی خود را از معال <sup>ل</sup>	عبار لعل خود را با او <sup>کامل</sup>
نقش خود و آن که کرد <sup>کرد</sup>	نقص خود و حیداری <sup>طلب کرد</sup>

مکر شاره ویران تر گشت	فدا و انجاش سل سرار گشت
نمفت نقش ز دوا و را خورده	که آن نقش بس آید کفار
پستان همین خجرا یک	که آن دستان ولی ارجمدا
نقدق گونه عتاب تیره او	جانان اشک غمناکی خیره او
صفت ده بلال سه قفارا	حطاب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت بگلا	نشان بخشد ارعده صفا
نمود از طرف عارض که شوار	هر آن اقلند مره را با شوار
که تا آن دولت دنیا و دیش	بحکم آن مران کرد و دیش
چو غنچه با جمال تازه و تر	لباس نو بنویسند و بر
مرب ساخت بر تن سیرا	ز گل مر کرد و اماں سمن را
شمار شد کحل ارباب سمن	سمن و رحمت کحل و آستن کرد



نماد زین در جود آدم که از ۱۹ بقفل آینه کمر استوار

حوش درسته ارب مکرشاد زویل را از درون خود برود

نخستین گفت کامی معصومم که جانرا جسته تو معصومی

خیال خود بخواب من نبود بطغلی خواب از چشم ربودی

رسو دانی خودم و لولایه کرد بغیب کامی خودم نه می کرد

نظر مکرشاد از نظر آره تو بدین کشور شدم آواره تو

ندیدم جبار آوار کها کشیدم در غمت بیچار کها

گشون آرویدن رویشام زنی رومش بس نامرادم

زنی رومنی گذر روی من ز روی مهر مانی یک سخن

جوابش داد یوسف کلند که ای همچون من شده شادند

هر ارب شد غم آزاد کرد و ن باز آدمی دلم را شاد کرد و ن

بیت و بری بسف کس نشاود	برستاران ریش و لب نشاود
ورآید ناکهان از درجای	عطار و شمشیری خورشید حاکم
وجودش از خواص اشکال	جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی	وز و یک حرف هر سودانی
زلفی را چو دیده بر روی	ریش و من شعله کوی و روی
که فتنش دست کی بکمره شتر	جبراع و دیده اهل بصیر
بنام ایزد و سکونده تو	بهر احسان و لطف ابریده
ز سکونده کههای تو نازم	بطوق مشت کبر و نازم
همانا حق شنیده باشم احو	زمانی در سیاست باشم احو
کتم قانون احساس کنون	که تا باشد جهان کوشه زان
به سر یک و فسون زان حد برو	با دل خایه زان بخشش و زانو

بران کاری که نه بست نه زد ۱۱ بود به کار گاهی بندگی نه

بران کار شناسایی سبب بران دست توانایی سبب

در آن خانه سخن کو ماه کرد به یکم خا بهر نگاه کرد

ز لایق برورش فضل و کرم و کرمیان فصها از سینه بر

و کرم و مال به نگاه برود است بصد زاری فغان آه برود

در دستور فسون و فسانه می برودش درون خانه خانه

هر جا قصه و یکم می خواند بهر جا گفته و یکم می راند

شش خانه نشد کارش بنام مهرش سرودش شد

بهضم خانه کرد او را قدم کشادی کار خود را ستم

علی بنو و درین ده نامیدی سیاهی بود در سیدی

رضه در کرامت علی بهر که خوردن سودی

مرا خوش نشین کانا با دوا  
نوکاهن آتشی من شک  
کجا این سیه با آتش بر آید  
زلیف آن نفس هر پیر  
بر و فصل و کمر  
و کمر باره زلفی ناله بر دوا  
بگفت ای خوشتر ارجان  
تهی که دم خزان در سنا  
با من نیست که در ما هم تو با  
را آن که طاعت من بود  
بگفت و زکمه فرمان بری

پس این برده نه با تو باشم  
لونا و مصری من نفی مسک  
جیسان این نفی با مصر کمر  
سخن کومان مدکر خاله سر  
ولی یوسف از آن آید  
لقاب از رخسار ساله بر دوا  
ما سکشم سر سحر کی حد  
ستماع عقل و دس کمر دم  
بهین طوق فرمان تو با  
هر ره بر خلاف من سنا  
بعضیان رستن طاعت من

نیخا وید و دل مست جانان  
پناه ده دست خود و هر دو سلطان

بشیرین نکته های دل به برش  
خرامان برو تا مایه سر برش

ببالای سر بر افکنده خود را  
باب دیده گفت آن سر و دیده

کای کل رخ بروی من زان کن  
بچشم لطف سوی من مکن

اگر خورشید روی من میزند  
جوانه از خرمین من خوشه بندی

مرتا کالی درین محنت بسندی  
که چشم رحمت از رویم بیند

به میان در دل بسیار سکر  
به یوسف شوق خود اظهار سکر

ولی یوسف نظر بر حو لست  
ز بیم فتنه سرور من شد

بهرش خانه سر افکنده در تن  
مستور وید با او صورت

ز دیباده حریر افکنده بر  
گرفته یکدگر اساک و بر

از آن صورت و آن طرف نظر کرد  
نظرگاه خیار با می که کرد

دری بگریه ببارد که ناله از آن در سوی معصه آید<sup>راه</sup>

آوردن بخت یوسف و عزیز

سخن مرد از این کاشانه راز	چسب سرون و پاره پاره <sup>اواز</sup>
که چین بوسه مستم خایه	زلنجار از جان مرده افتاد
کای یوسف بچشم من قدم	ز رحمت باور من ز بن حرم
در آن خورم حرم کردش من	برنج زرش زوق قفل این
حرمی بافت از اغیار خالی	رحم حاسدان و دور علی
درش ز آمدن کای بسته	است آشیان ز آستانه
دروغ عاشق و معشوق کین	کند شعله آسب عسکین
رنج معشوق در بر ماه باز	ولی عاشق سرود و سوز <sup>رواز</sup>
بوی را عرصه میدان کشاو	طبع را آتش اندر قنادو

مان حسن حاکمیری که دوات ۱۱۲ باین خوبی که در آن ~~در آن~~ است

باین سوزی که تابد است که دوا و ماه و خور و بر دست

باین و نی که ان داری که وار ~~باین~~ باین و نی خوش حداری وار

محراب کبان ابروی تو بقتل است که سوی تو

بعباد و نرگس و دم و دست ببا بوش و جانیست

مان موی که سکوی سیان ~~مان~~ آن غنچه که میخوانی

شکس نکتت بر روی ملک شرس خدایت ~~شکس~~

ماه دیده من ز شایف ماه لرم ز خور و دست

سجراتی که زیر کیم از روی که دست بر تار است و جانیست

استیلا می عصب ز جودم بستانیت بود و دست

که بر حال من بدل به نکی کار مستحکم از عهد و نکی

اکل و در را آید و پیا پیا وید	بهم جنبت آن دو کله خست
رخ خود و دست ای بی گمان	به سقف اندر تماشای گمان
زودش سبیل آن سوی زلفها	مطهر کشت او بر روی زلفها
زلف از آن مطهر شده	که تابد سوی او تابنده چرخ
باه و ناله و زاری در آمد	ز چشم و دل سخنباری در آمد
گامی خود گام گام من روان	بوصل خوش در دم روان
منم تشنه آب رسد گام	منم گشته تو عمر حاد و دامن
چنانم از تو دور ای کمانا	که باشد تشنه بهمان آب
روانغت سالها در بام	رشفه مخور و محو بام
مرا ز من بیشتر در یاد	حسم محور و محو آب کمدار
مکن آنخدا بی بر تو بسوزد	که باشد رخسار او در آید



از این است که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

که در این کتب و در این کتب و در این کتب

به عمر رسیدن انواع تو دارم

زبان مرهم داغ و لم نبود

نقطه سحر تو بیهوش ناتوانم

ز تو ای خرمای تو ریس سر

مرا زین شیر خرمای تو خان و

خیزش او یوسف کی بود

کز او در سر کار ملک

لمن نزار آب عیال و نسیم

آن خون که چو ناهار است

ز سحر خود او کرد و دیوانه

ساکانی که ایشان را دهم

حواشی بوی از باغ تو دارم

سوی رونق باغ و لم نبود

به بخش از خوان و صلب جانم

نمن در خوان سعاد و تقصیر

ز جان و او در سر خطم

که تا به بالو کس را از سری او

مزن بر نشسته معصوم شک

سوز از آتش شهوت هم

به و ناهار و در و ناهار است

ز عرق تو را و عورت بدست

دین پاکیزگی است او دهم

کز این  
 خسته ای من که عواصم ۱۱۲ بر بنویس که نذر العز و کاش  
 بچپان و اونی جوهر و ار کس بکند  
 راجع گفت کامی شایه کنوت  
 که - ای کامی عجب  
 دلم شد تر محنت را نشانه  
 ز سر کاری بهانه بهانه  
 بهانه کی طریق راست  
 بهانه کی حیل و سار  
 ز تو این حیل و دیگر شوم  
 معاذ الله که راه کی روم  
 اگر خواهی و گرنه کدام من  
 عجب سطاقت آرام من ده  
 نکشت از تو مراد من  
 بکشت گفتن آمد عمر من  
 بخت از جا که فی الساعه  
 بخت از جا که فی الساعه  
 ترا با آتش من حوس  
 زبان بر لب زن و دیگر آقا  
 مراد خباکی فی آتش فساد است  
 چو در حمت بگرد و آرزو  
 مراد من و و آتش کی کشته

غریب این کجاست که بداند	بمن بگو و خوار می بماند
بر مژده کرد و گریه و تنگ آید	کشتن این لباس زندگانی
نهی خلعت که دور و دور است	نه افتد روزگار از چرخ است
جزای آن جفاکش آن گویند	در اسیر وقت ایشان گویند
زلف کف زان و بوسه	که روز طرب نشینم پیش
و هم بامی که با حالش	زیستی تا قیامت مرخص
و من بگوئی خدای من	همیشه بر کنه کاران رستم
حالا که هر روز در خزینه	در محبت سرایان دینه
خدا سازم از هر کس	که تا باشد زایر و عذر
گفت ای کس نم گامد بنم	که آید بر کسی دیگر گنم
صوبه باروری که در	نرا فرموده هر من گنم

کمال از آتشش فریفت	بجز بخت ز بردن طره
یوسف آن بیدار حاجی	عزیزین پاره بکر صبر و شکی
کمرین ندی سارامی لعلها	وزن رنما پیش کامی خا
زمن خوابی مرغ معصوم	ز وصل من بکام خود رسد
ز لعلها موج طمس	ز یوسف چون بیدان مهر
کمان شود که خواهد کام او	بوصل جوشش آرام داد
ز دست خود روان صحر	بقصد صلح طره و بکر ادا
لب از نوشش و ناله سر	رسا عذوق در ساق لکر کرد
بیشش یادکش جانرا یافت	شوق کو پیش تن را
ولی بکس یوسف بد	بی کو بر صدف را مهر
پوشش خود در نفس لباس	ولی میداشت علم عصیان

ازین آتش که در دهان است

نور بخشاید و نماند بر آتش

بنا گفت <sup>عیادت</sup> <sup>و بار</sup>

نزن بر روی کارم دست را

نقشست دست اندر کرد <sup>انگشت</sup>

ساری دست اگر در کرد <sup>کای</sup>

گشتم <sup>حولس</sup> <sup>خبر</sup> موسوسن <sup>مرا</sup>

نهم برین رجان داغ جدا

غریزم من نبوی <sup>کشاید</sup>

بس از کشن <sup>حاک</sup> بر بر بدو

نکفت این <sup>کشد</sup> از بر <sup>بهر</sup>

بیا <sup>تشنه</sup> <sup>زین</sup> بکدم آبی

سحلی <sup>کرد</sup> <sup>و</sup> یوسف <sup>و</sup> دیگر آغاز

که بروی از سخن و هم <sup>نهار</sup>

که خواهم کشن <sup>از</sup> دست <sup>نور</sup>

و بگرد <sup>مکش</sup> از سخن <sup>همیشه</sup>

بنود خون ست خالی <sup>مگردن</sup>

جو <sup>مکش</sup> <sup>سر</sup> <sup>مکش</sup> <sup>مکش</sup>

رحمت گفت نام را <sup>آ</sup>

لی کشن <sup>غنان</sup> <sup>سو</sup> <sup>تو</sup> <sup>یابد</sup>

تو <sup>چون</sup> <sup>داین</sup> <sup>جا</sup> <sup>موس</sup> <sup>با</sup>

جو <sup>مکش</sup> <sup>بهر</sup> <sup>از</sup> <sup>رک</sup> <sup>خبر</sup>

بن ازینای دانا برون بزم ۱۱۱  
 بگفت این در میان در خوا  
 الف که داند و شاع لام الف  
 جو گشت اندر و بدین کام  
 بهر دور قادی صدر کسای  
 اشار کرد و کش که بمانت  
 زینجا چون بیدان از عجب  
 می نای آمدن دامن کشدش  
 برون رفت از کف انعم شد  
 زینجا از آن عزامت حاتم روحا  
 خروشی از دل ناساد مردا  
 ز قیوم تو انا چون بزم  
 نوزان خوش خاک که در زمر  
 انداز کار کاه حسین کافور  
 کشاد از هر دری راه کمر  
 بریدی قنفل جایی مره  
 کلبه می به و هر قنفل در  
 بوی در اخرین درگاه بود  
 رسومی نبت بر افسردش  
 لبان غنچه سر اسن دریده  
 چو سایه حوش انداخت  
 ز تاشاوی خود و مراد دردا



نیا نیا بر قنداق که در بوی	می آمدت در بوی
شادی بر باری خوش خوش	کی می شد شادی و بوی
عادتش چشم ناکه در ماند	مرکتش برده بر کعبه خانه
ساختش که در کان بر دوی	وزان بر نهشت در دوی
لبقت آنکس که نامش رسد	چشم مد کاشش بر سر
تن از در خوشش نه کو هر	دانشش طایر مشک از هر
هر ساعت عاده پیش او	سیر طاعت عاده پیش او
ورون برده کردم جا کاش	کتابش بر روی سر کاش
زمین آهن می دمی شد	درین کارم که می می شد
چو یوسف این سخن شنید	کردن بنابر تقدیم ملک
چو ملک گفت به دریاں شهر	درین کارم که می می شد



چنین زو خامه بر پیشانی افشاید ۱۱ که چون یوسف بروی آمد خانه  
 مرون خامه آید بر رخسارش ۱۲ که روی از خواص خالیش  
 خود در حالش عرو آشفتگی دید ۱۳ سر از آن اشکلی حالتش سرید  
 حوالی دوش از حسن او بیاید ۱۴ نهی از تهمت افشای پس راز  
 عرش دست کمر از سر مهر ۱۵ درون بردش بسوی آن بری  
 حوایم و بدیشان با حوس گفت ۱۶ که یوسف با عرو احوال پس گفت  
 حکم آن کمان او ابرو است ۱۷ نقاب از خروار در ابرو است  
 که میزان عدل اثر اجزا است ۱۸ بان ابلت کشتش و قار است  
 بکار خوشی بی اندشگی کرد ۱۹ و برین برود و عنایتش کرد  
 عروش و او حصی کای بری ۲۰ که کرد این کج نهادی را  
 بکس آن نبود و عبری کرامت ۲۱ بفریدت از طفت سراقاز

که در اول از فیضی است  
در ربع آن صید کرد و امر بود  
غریب کرد و روزی عمر

سحابی بدش بهاری

بگرو او شدن کرد و آغاز

زمانی کار و سر کار او کرد

چون شهیار کرد از وی کشته

منم آن عسکرت را و بگو

که جانم کشته می بارش

سینه هم از کار و ماری

که بر وی نازیدن از خایه است  
در ربع آن شمد کرد و امر بود  
که هر خود کشت و تحصیل قوتی

ز قید دست نشاء بار رسته

که بند و بر و مالش را زبهر و از

لعاب خود هر دو کار او کرد

نماندش غیر تار چند باره

فنا و از مراد و خوشش دور

نماند مرغ امید می شکارش

بهستم منت خبر کس به یاری

اینها که آن بحر است نامش کنایه گویند  
و با خود برق آینه پاکین  
ببینی روی آن کجاست  
که رود عبرت روی کجاست  
عزیز روی حاشی است  
شیر جابیده و کز خوشش را  
دانش گشت از طریق است  
زبان از اسافت مسر است  
به یوسف گفت من گفتم  
بی رخ زلف غالی است  
بفرندی که هم حداد است  
رخمت ساختم غالی است  
زلف از اسوار بودم  
کسری را بر بسندی بودم  
غلامان طلق و کوش بودند  
صفا کیش و خاکش بودند  
عالم خوش بودم افتاد  
نه که هم آنچه بدولت  
رسته می خورد و کرد  
عالم اندام بدولت کرد

درین خلوت بخت بودم

خود دروان بر سر بالیسم آمد

غشالش لکله من از روی نه افتاد

مازن باغبان باک محتاج

خود دست آورد من این امر شد

من از خواب کران سد کشم

هراسان گشت رسد از من

بخ از سر من کی سوی در آرد

شما بان از قفای او بودم

گرفتم و امنش را خاک

کشاده خاک بر من دانی

در روز بار کرد منحت رفتم

بقصد ز منی نسیم آمد

بحرم کسب نام آورده راه

مرد سبب معارف کل باج

که بکشد رکن وصل من

ز جام خود می شستار کشتم

کمران شد در حدی کار می

بروی یک سخن در بر آرد

بدون نه نهاده با بر روی

چو کل افتاده در بر سر جا

گفت قول مرا دروس

نم من که با خلق در محبت ۱۱۹ بسم نامی خاتم و رحمت

بر آن بنده که چون سوا دارند بود بر سینه سوا نشاند

ز عت و اشم بر سینه و اغمی کوفتم از همه کنجی فرغی

ز لطف قاصد می سویم فرساده بروم صد و راندن کشاد

با مسوئی شری از هم و همای درین حلوت که هم و

فضای حاجت خود حوا آری سکودن عاف و حواس آری

که بر آن رو بسوی دود که بصد و راندن کی اسرار

گفت اینک قضای امم و رید از سوی پس بر انیم

مرابا وی عرا من کار می و است بیرون رس کار بار می شود

که بت نبود قبول اس سکنای بکن بسم الله ایک چه حوا

ز لیسما جرد نشاندن با جبارا باکی یاد کرد اول خدا را

نهی شایه درین دیر زمانه	خواجه ان اهل اصافه
تو از ملایق و بی کفران ده	یکصد و هفتاد و هشتاد
نیکویی حق گذاری و خیر	نیک خودی بکاران راستی
چو یوسف و عزیزان باب	چو موسی از کرمی استی
کعبه ای و مرغان وادی	کشفه بی بدن خوارم
زلفی خماره سکوند و رخت	و دروغی او چراغی بی رخت
زن ارسلوی محبت افروز	کس از حب استی هرگز نبرد
بماند برکت ما سبب رایت	که سبب استی سکل یوان
مرا با دیده دار و درسم	که کرد و کام لوار من
بی از بس و اندک رستم	هرگز و فسون خواند و رستم
ولی بر کبر و استقامت	خوان و صل و شاد و رستم

مکتبہ شریعتیہ دہلی

حسین را کرد آید یک  
بسی کلاه رندان کرد شک

به یک آمد دل یوسف  
نشان روی عاقل و مرید

که امی و اما با سرار نهانی  
بر اباست مسلم راز و دانی

دروغ ادر است  
که داند جزو کون کس

در نور صدق چون دانی  
نه تمسک به دین

کوی کند زان بر روی  
که صدق من شود چون

نیش است کنور کس  
بر آید بر حرف صبر و کس

در آن مجمع زن حلس زلف  
که بودی رور و شش

سینه کو و کی بر روی  
حرفان کبر فست

حد و سن خندان صلی  
ظواهر است از حرفی



نفسه شاه مصر و با وجود غم	وزان بس فروغ سوکند
که دولت خست بر خاصا	بر قبال عزیز و عروج جانش
که او ای بی کوانان حبس سوکند	بلی چون افتد اندر و می
و روغ اندیشی و سوکند خوا	کنند سوکند بسیار اسکارا
که یوسف ارباب است	بس از سوکند است و مکان
سحر اسک دروغ است و غن	جراغ کت کا و در و
بساط راست نمی در نور	ازان کمره و سوکند حو
سکست جانی را سو	ازان روغن چراغ حو
زند بر حاجی یوسف حمد عود	بسر سکی اشار کرد و بازو
ز لومش آستی را و تراشد	مرخم عم کرد و بانش خراشد
که کرد و اسکارا بر نه	بر بانش کش کند محبوب حیدان



<p>             بود و عوی بود <sup>غی</sup> <sup>۱۲۱</sup> <sup>غی</sup> <sup>غی</sup>              بود و باک از حسد و امید              نه راهی صدق می بود <sup>الحق</sup>              روان نقتش حال سیرین کرد              ملاست کرد و ان مکار زن را              بر آن آزاده این صد بود است              چه بد بود و اسکه مر خود کردی آخر              طلب کاری غلام حوس کشتی              و ران پس حرم این بودی <sup>قلبی</sup>              زمانه اکید می بس عظم <sup>است</sup>              زن مکاره خود میرگز چاوا         </p>	<p>             نور ارشد جاک <sup>است</sup> <sup>است</sup>              و روع است آنچه مکتوب <sup>نیلها</sup>              عزت از طعل حوس <sup>کوس</sup> <sup>کوس</sup>              خود دار پس درده سیرین              که دانستم که این کد بود است              و کیت است اس که مس آوردی              ز راه سگ و نام حوس کشتی              بسنه ید می بخود این <sup>نابی</sup>              ز کیت سندن دل مردان <sup>دوم</sup>              ز مکر زن کسی عاجز مباد         </p>
---	--

شعاع زو کامی عزیزت	باش
سوار غصه نیست	بوی
عمر از کعبه کوک خجسته	بوی
که این باشد	بوی
مور پس که این نشانی	بوی
بخت من هم باطل	بوی
ز غایت شک چو سر	بوی
بمن و زاده کا بهی	بوی
شهم شاد و لکن که بدانی	بوی
برو و رحال بوسف کن	بوی
که از شمشیر در بر	بوی
که درم با کسی را کسی	بوی
که از صد پروه سرور	بوی
که فتنه آن خوش نذر مرده	بوی
که درم با تو این دار نهانی	بوی
که درم خجسته کنه تابه	بوی
که از شمشیر در بر	بوی

فرو شود ز دل مهر حالت <sup>دست</sup> کت دست خفاش با لبت  
 خذر کن ز آنکه چون مضطرب <sup>دوست</sup> بخواری دوست را که کشته  
 حواری بکند ز ویل خطر مند <sup>بند</sup> یاد در بر مرا می فرزند  
 همه بر لحظه مدد ندان <sup>که</sup> هست آرامم گاه نابسان  
 حوکه ز ظلم حواری تیر و ساک <sup>نشد</sup> که ندان زندگان از وی عمر  
 دوران ضیق النفس مرزده <sup>نشد</sup> دشمن بر مرکب ازنده را  
 درون باشد و وضع <sup>اوستا</sup> و راه روشنی نه جامی آباد  
 سوادش به بخشی مرا و ما <sup>رست</sup> کش زاری بر بلا  
 در شربت به فصل با امید <sup>ندیده</sup> غمه اش صبح سصد  
 حووسف کوش کرد و امسوی <sup>بی</sup> کام زلفی اما و نشان  
 بحق مردان کف بهر مساجا <sup>که</sup> ای حاجت روا می ال حاجا

بر و ترین بس با ستغفار نشین	ز محمدی روی در و پرستان
مگر ای یوسف بنان رین را زنده	بهر کس کفن اس را زبند
همین بس در سخن جا لاکمی تو	که روش نیست بر بابا کنی تو
قدم از راه غم سازی بدر	که باشد پرده پوش از پرده
غزل اس کست اما خندان	بلو غوی خوش است اما بجهان
جو مرد از زن بخوش غوی کس	ز خوش غوی بید غوی سکار
کن بر کار زن چنداں سوار	که افتد رخنه در سر غور
نثاره عشق را کج سکار	خوش آن رسوائی کوئی سکار

حزین نامه

غم عشق از ملاست نازه کرد	وزن غوغا بلند آوازه کرد
ملاست صفت بکار عشق است	ملاست صفت بکار عشق است

ولی یوسف گفت از عیش و خوش ۱۲۱ بی از این بزم نه عیش و شش

همه خفاش آن خورند گشتند ز نور قمر و آما اسپد گشتند

ز لعلی را غبار انگر کردند بزدان کردن او تیر کردند

به و گفتند که ای مسکین مظلوم نه بود مستحق چون تو محروم

چو یوسف که چه نمود و جزای نیایی بر کن از وصله ای

شیم از بند کوی سحشی زبان کردیم سوادان ز ریشی

ولی سوادان نکرد آهنگ نه باشد غیر او سحری فن و

چو کوره سار زندان مرد کرم بود آن کوی و شش نرم

چو کرد و نرم زانش طبع فدا از و چری تواند ساخت و شاد

ز نرمی نرم کرد سوادش مرد چه حاصل اندک نور امن سرد

ز لعلی را جوان جاد و راما شد از زندان اسد حاصل جان

بنیاد برده عصمت نیکان	ببین خست دولت کرنا
عجب دانه درگاهان	مرا زندان به از دوداران
باز صد سال در میدان	که مکدم طواف السان بهنم
بنام محرم نظر دل را کند کور	ز دولت خانه قرب افکنده
الهی بکمر این سکار کانه	ز گوی عقل و دین افکار کانه
که آمد سک از انشان حاجی	نکردانی زمین ای وای
جو زندان حواس لوسف	و غامی او میدان سلس
اگر بودی ز فضلش خواه	سوی زندان قضا به بس
پرستی را فانیان	ولی فانیان محبت می دان

در این شعر شاعران به پیوسته

خواجه دستان ان سرمد	همه از خود پرستی برسان
---------------------	------------------------

بہ کوئیس حجر و نام و ادوی ۱۴	بکبر و انہم مناوتی و رمنادی
کہ این باشد سرای برداش	کہ انباری گشت با خواجہ بخش
نہندش ز قہر جاب مراش	منہ نامی تنہا و زرقش
جو مردم قہر من با او بہ عیش	از ان ناخوش کمان کشید
عزیز اندیشہ اور البندید	ز استصواب ان طعنہ
کافہ من تفکد شدہ کدوم	از نیمی بسی اندلشہ کدوم
نجیم کوہری بزا کہ سفتی	نیامد و ردلم بہ را کہ کفتی
بدست نت اکنون افتار	ز راہ جوشن من عیار
زلجی از وی این حشہ	سوی یوسف غماں کند ہی
کہ ای مقصود کام دل و جانم	بہ عالم غیر مصوبی نام
عزیم بر تو مالادست کردہ	سرت را نیز حکم کردہ

به ای راحت خود ریح او حواست	به دشت ویران مقام کنج حواست
چو بود عشق و عاشق کمانی	نه بشد خبر مراودی خود خیالی
طغیبل عشق خواهد بار خود	لجام خوش سازد طار خود
به بروی کل حوا را سمان مسوق	خند صد فارغم بر جان معشوق
رهنما با عذر استواری	ز دل این غصه سرون بکشت
که لستم زین لبه بر بام و ز سر	شبه هم رسوای عاصم و عام <sup>در هم</sup>
درن قولت مرید و زن موق	که من بروی رحام کسمه عاشق
درن تاسون سکار آبروم	سحاب و خون طبعان کحرا دیم
بجانم به او خندان سست	که بجان بر سر مکان سست
سر یک مری از عسکری منت	بغش او رخسار سم الهی منت
دران فکرم که دفع این لمان	سوی رعدان فرستم او حواله



که کرد شوه سحر متی خوش	۱۳۱ نه پد فاشن خواج خوش
بود لایق که بچون نالیدان	بدن خواری مرندش سوی
ولی خلقی نه بر سو ورتاشا	همی گفتند عاشانیم عاشا
کزین رومی بگوید کار می	درین دلداری دل ازاری نباید
فرستش این بعد بالی سر	باید کار شطن از فرشته
مکورو میکش از خمی دما	چه خوش گفت ان کوروی
که بر کس در جهان سکوس	بسی بهتر ز روی و کس
نصورت بر که رشت او	بدست از خمی رشمش
چنان که رشت سکونی	ز نیکو نیز بد خمی نیاید
بد لسان تا بر ندانش سر	بعباران رندانش سپردند
چو آن دل زنده و مردان	بچشم مرده کوهی حال در آید

بنده سرگشته تا چند با من	بر لب خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سارکار	مرا از غم رمان خود را حواری
اگر کامم دمی کجاست بر آرم	بیا فوج کبریا ماست بر آرم
و گرنه صد در محبت کشاد	بی زهر تو رندان ایستاد
بر دم خورم و خدایان شستی	از آن بهتر که در ریدان شستی
زبان بکشاد یوسف در خطا	بداد انسان که میدانی حوا
زلف از جواب او برافت	بسر سگانی فرستاد گفت
که زین افسرش آید بکشد	رسن شمشیرش در بر بکشد
ز این شب بر کسش نماند	مگردن طوق سلیمش نماند
بسان عبسش بر خیزند	هر کوی ز مصران حیرانند
مناومی بر منادی بر شد	که هر سرکش غلام سونج دید

نمط داد و دیار و درین راه  
مستور سار طاق و منظر فرا

ریش رارسدش مهر انداز  
از استبرق بساط در کس

در انخانه خوشتر است  
بساط بندگی ایام

ریخ آور و اسما کنش بود  
در آن سرل بحر اعیان

حور و ان در صفا صبر  
لکه انکه از کد رمان

نفسد جان کس ایدر ملا  
که باید زبان بلا بوی عطانی

ایسر کمر بلا باشد بر اسان  
کند بوی عطاد و سوسان

درین فیروزه کاخ و میراب  
عجب غافل بناوست آدمی

نباشد و اب اولعست  
نداند طبع او جز با مناس

بنعت کیم چه عمری کدرد  
ماتد در او مایه و نیش

در آن محنت سر افتاد و جوشی ۹ برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آتش و جوان همه بر بحرمان رنجر کومان

بپاشیدندشان قبا را و کردند غسلشان طوی و سعاد

سعاد می شد بدل اندوه کما از کماهی غم چون کوه آستان

بلی بر جارشند جوار استی اگر دوزخ بود کرد و هشتی

بهر بامار کل خسار کرد و اگر کل بمن بود کلدار کرد و

خود در زندان گرفت از حرم نرندان بان زینجا و او سقام

کودن بسجستش منند بر دل ز کردن غسل رها بس کسل

تن سیمش از ستم ستمی نرکش حله زرش سارا

بسوی فرق وی کردند زنجار حتمش ده سر سادی

کلی خسانه بیای او حد کن حد از و مکران انجا پس کن

دری بر سینه خود می کشد ۱۳۳ که غم بیرون رود و شادی در آید

بناحق همه کل رخسار میکند چو سبیل موی عنبر را میکند

چه بودش دود و سواران سواران رحمان مار خود میکند جال

زدست دل سینه شکست بفسد بهر طبل خاک شکست

اکبر بود شاه سیل خوبی شکست آمد مردان طبل کوبی

بفرقت سر رنجه خاک سر غمناک از دیده سالک سر

ز خاک آب بکشد و امیر کل که بند در خنهای بحر طلل

ولی رنجه که بجز آن ورودی افکند بدین گشت کل شکل شود

به ندان لعل چون بیابان بعضی و عشق ناب می

مکر شحات اسد آن چون که از خوش درون میرود

رخ گلگون خود مسافتی چو نسل و فرزندهای سبلی

بسا عاشق که بر هجران <sup>ست</sup> دلیر	باین بندار که معشوق <sup>ست</sup> سرا
فلک چون آتش سحران <sup>مروزی</sup>	چو شمعش جان لکاید پس نسوزد
خوردان بر کمر و ساربان زندان	گلستان شد از آن کلمه <sup>حد</sup>
زلف خاکس از آن سرو و گیاه	به از جرم گلستان بود حاشا
چو آن سرو گلستانش بدید	گلستانش ز زندان بر سر
به تنگ آمد و ران ریدان دل	یکی میشد ز هجران مشکل
چه شکل آن سر بر عاشق ازار	که بی دلدار ز بند حامی <sup>دلدار</sup>
در آستانش و ران کلداریا	که و کل رخت بند و حارثا
سنان خار و کلداری <sup>کل</sup>	بود قاصد بی ارار بلبل
چو خالی دید از آن کل گلشن	و عنی حال ز سر اسر خوش
ز غم چون بر سر آمد جان <sup>ک</sup>	چو پاک از حبیب خود عاشق <sup>حاک</sup>

کمر فنی دم به دم سپهر امن او ۱۳۲ که روزی سوخته بودی  
 چو کل عطر و باغ حوله کمره  
 کهی به بر کمر با نشن نهادی  
 بصب حسرت به بر زانو نهادی  
 که طوبی خست آن کردی آن  
 چه کفتم بنه جان و دل  
 کهی و آستین دست بردی  
 نه سادی بر دو چشم بودم  
 بیاید ساعدش که دانی  
 کهی که روی مدد دانشهای  
 که روزی سرور به پیست  
 شودی با امید یاسی بود  
 خود و رافرق دیدی او را  
 که آن سایه آن فرج بود  
 کمر از میانش با و دادی  
 خود و بدی مشک با و دادی

که سرخی و رخور آمد خدایا	شاد خبر کسود می مایه را
ز خون دل رفتم بر و میزد	به حسرت زنت بر زانو میزد
که این کاری که من کردم کرد	جشن زهری به دور دم کرد
درس تحت سرای ریح شد	نه زو چون من ز سای خوش
بست خوش خشم خویش کنم	ز کوری خوش را در چنگم
ز غم کویت نشخوایس کنم	نهر کوه نشخوایس کنم
و لم خون شد حلاله رو کار	که اور و ملک ز سنا کار
ز دوستان خاک نامم است	ز دست خوش و آدم دامن
بجایم از دل آوازه خوش	نسبم از چه سطریم چاره خوش
به میان نوحه جاسد سطر	نسب اندوه خود را ر سطر
زهر خری کند و بوی نمک	به بوی اوز جان آبی کنی



جوانی عقد صبیح در سینه ۱۳۵ بود نرقت غدا سکرانه

دگر بوند صحبت در میان جدائی ناخوشی است ناخوش

نه سگ آید ز خود در گریه کرد کی از دل مهر او میل بدی

سر خیز بر در و دیوار سر سینه خنجر حو حو آری سر

بنام قصر می نشاند و آید که اینجا افکنده خود را ملول

طناب ارکسوی شیرکشت بیاض سوخا می بر دمی با

خسلاصی از جفا می در می رن شربت و از جام زهر می

زهر خرمی که پس با من سجوا همه اسباب مرکب خون

همی بوسیده و بدست و بالش میبکفت از ضمیر دل دعا

که از جانا مرتب تا و کاست ز لعل او لبالب با دجاست

رمانی اسماں با و از جدائی که هرگز بلایت بعد از جدا

بیا و آموی صد اقلی خوش  
کندی ساختی و کردی خوش  
هورش حله ازیم کسا و  
بکرم دیده بر نم کشیدی  
نمشتی و افش را کسایت  
راک لعل خود بستی طار

چو خشمش بجای حسرت و  
از و پستی بجای حسرت و  
چو خشمش شدن و روان  
رغبتش طاووس گشته  
چو او می شد و دل آرد  
رخوت دیده و او بی رنگ

چو آن مرد و زن را بود  
زهر چربی بد او را بود  
چو آن نیت و مدارش  
بداع دوری از و مدارش  
چو آن نیت و مدارش  
بهر از صبر و سودی نمودش  
چو آن نیت و مدارش  
لی از دل و سر و روان  
چو آن نیت و مدارش  
چو آن نیت و مدارش  
بهر از صبر و سودی نمودش  
چو آن نیت و مدارش  
لی از دل و سر و روان  
چو آن نیت و مدارش

کریبان دریده تا بدین	کشتید از صبر کوشید با بدین
ولی صبری که کرد عاسی	قبول ناصحان مصلحی
عوکرد و ناصح را که خار و خاش	کشت آنخرف را عاسی
خود در زندان مغرور یوسف	هنگام کرد از زلفهای فلک
زلفهای فلک را حیره کشید کم	ز مهر یوسف اندر اسکنج
زلفهای را شد از اشک حلقه حلقه	وزان خون و امن کردون
به کرد نه ناله جانسوز مردان	همان آه و فغان روز مردان
خوردند رشت آرد و رور عشق	نشد کرده فرون تر عشق
ریحان تیره کرد و رو کارش	فراید تیرگی شهبامی نارش
زعم ریختش بود و در سبک	عشش کرد و سیاهی در سبک
نشد آتش بود اندم که آید	برای عاشقان اندوه زیاده

زمانی ببلخ و آاسن بخود می  
فولی مارار عم خون میکنی تو

زمن بشنو که هستم سرکار

زبی صبری قتاده درات

جو کیرد صر صر محنت و زدن

نه ان باشد که در دامن کسی

صبری بی فروزی آمد

صدری مایه اسید آرد

بصبر از دایه آمد خوشه سرو

بصبر اندر رحم یک قطره آب

زلیح با دل و جان آرسد

خیز دست می کزن ناخود می

که کرد دست این که اکبر می

شکبائی بودند سیرالکار

برین آتش بر بر از ابر صرا

نباید سچو گاه از جابریدن

بسان کوه باشی باپی مرجا

قوی تر ماه بهروزی آمد

صبری دولت حاوی آرد

ز خوشه ره روان را کوسه

شود نه ماه را ماه جهان آ

شدار گفتار دایه آرسد

کل او همچنان برابر خود نیست	سلسل سبیلش برتاب نیست
دلش چون عنجه در سکی فتاو	و یا چون کل نشادی کشاده
ممکنست اینچنین دور بر گسار	غم خود تا ز شب بگذشت گسار
از آن بس طواف و مالی گاه	بدل از جوی صبر آبی نماندش
رشوئش در دل اعدا و الیم	بداید دیده پر خون گفت بر خیر
که یکدم جانبش ندان کلام	بان محنت سر اینها در اتم
مندان در گوشه زندان سیم	مه زندانی خود را به پیغم
حوزندان جایی اسباب کاش	ند زندان ملک خورم بود آس
دل بر عاشقی از سسار کشاد	مرا این عنجه در زندان گسار
روان بجو سرو نماز و ایام	فشان خیران روسا بس حواس
بزدان چون رسید به گاه کرد	نمانی سر بر این را طلب کرد

چو آرد از شهر برون

وزان ماز که بر خور دارا

ز لنگار ~~را~~ بر بصری خوش

ز دلیر و دوزار و لاله ار میجو

چو بنود روی جانان بر <sup>افلس</sup> بوی

زیب اندوه دل <sup>خفت</sup> حشمس

ندانم حال یوسف <sup>امش</sup> حبس

ایستاده بیلوسترش را

جراغ افروز بالمش که بود

که گشت در کرب <sup>امش</sup> ابر

سوامی این مقامش <sup>خاست</sup> خاست

بجای شیراز و دلهامد خون

که رساندش حوکار با

بدین خوان خوار کی <sup>امش</sup> امش

شیش بی باد ماند و حایه <sup>ند</sup> ند

بصد شعل نکر و حایه <sup>شن</sup> شن

ز دیده خون دل <sup>سکفت</sup> میرا

کفیل خدمت او <sup>امش</sup> گشت

که کرده راست بر بالمش

گفت راحت بالمش که بود

که چو در وقت خواب <sup>امش</sup> امش

چو مرغ آن دام را <sup>امش</sup> امش

که ای چشم و جگر نارنجی	مراد خط اندوه گشتان
یجانم السی امرو عسفت	سراپای وجودم سوخت
بر دراستم وصل تو	بانی از دلم بنانده تانی
نه تنخ ظلم کردی سینه ام	همی بستم ترارین ظلمی ما
زادی برحم بر مظلومی	رهی مرجوی محرومی من
ز تو هر لحظه ام از تو غمی	مرا ای کاسکی ماور نمی زاو
والکرمیز ماور کاشن وایه	بفسق من نمی افکندیه
ز شراب کم میداوهرم	شتر از قهر می امی زهرم
ز حال خود بد بسان و رخس	ولی یوسف بحال جوسل
سری سومی به و حاصر می	و کرمی شد از نظر هری
چو شب گذشت همچون صبح	رنگار فلک شد اساک

نشانه کرده تا کنان دوره را	نشوده از دوران تابنده مرا
بیدیش سر سر سجاده از دود	چو خورشید و خشان عرف <sup>در نور</sup>
کمی چون شمع بر با ایستاده	ز رخ زندانیان را نور داد
کمی خشم کرده قامت چون نو	فلک شده بر سیاطا زهره نو
کمی سر بر زمین در غدر فقیر	چو شاح تازه کل ارباب دگر
کمی طرح تو اضع در فلک نه	سه شمع سر فلک نه
رخود دور و بوی مردی <sup>رخت</sup>	ولی در گوشه مارکشت
رجان زاری و از دل ناله <sup>مردان</sup>	نقاب را راجد ز ناله <sup>مردان</sup>
رجان زاری و از دل ناله <sup>مکروه</sup>	ز نرس با سمن را لاله <sup>مکروه</sup>
بلو لعل لب را میخراشد	رکمل تر رطب را می تراشد
جسم خفته نوا <sup>کگلون</sup>	عمید از دورون <sup>ن</sup> را رسو <sup>ن</sup>



بلائی محبت روز آمدن ۱۳۹۱ صد سینه و حکم بر آمدن

نه روی آنکه در زندان کس

ز نعمتهای خوش بر خط مهر

فرستاد می نرزدان سوی

چو آن محرم نرزدان آمدی باز

کمی رو بر کف بابت نهاد

که این چشم است کان خسته

اگر چشمش سارم بوسه داد

بوسه باری آن چشم که کا

نهم رو بر کف آن بابتی باری

بر رسیدی از آن پس حال او را

نه صبری آنکه بی ریا کس

هشاد و بر کف محرم کس

که تابید بجای روی لو

بیرون عشق بازی کردی

کمی صد بوسه اش بر چشم داد

که این بابت کا نجا نرسد

و یارو بر کف بابت نهاد

کند روی ز سار کس

که وقتی میکند سوش کداری

جمال روی فسر ح فال او را

غریبی کوس سلطان برآمد	میوزن در بحر خوانی و آید
و هم حلقه بر جاقوم او	و من از فغان فروست
خروس از خواب جویسید او را	رمانش سار کرده مهر او را
زلف دامن اندر چیده و	نخست آستان بوسید و
بزدان مامش حلوت	شد آمد سوی رسد حلوت
غده ای جان او شد اینک	بودش خبر و ران آمدی
نه کردی کس استخوان	که بود او خست و دل راسل

شب آمد عاشقان را پرده	شب آمد بیدلان را عصه
توان پس کار و شکر کردن	کز دورش کم توان کرد
زلفها چون شب عم نکرد	نه غم بل ماتم شد بگذرانید

مراد وارشش از علم شکست و اگر شکست از من و نه از من است

تسعادت سرفراز آید از آن که سروی فرو و آمد و چنان سر

چه دولت مند با آن آسان که بود با بی نشان و لبت

خوش آن که ز تنغ مهر آسکاو تنم چون و ده کرد و باره باره

در افتم سر نکون در روز او به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر منی که بخت آمد بدینسان تاریخی

شود از کرد و اما نشسته معطر زموی عنبر افشسته مغنیه

سمن کوه تاشک کاسی است که فوارش او گفتار من سخن

درین گفت و حالش است مدین اندوه روزش تاشک

چون آمد و گشت جد او که گشت و بخت خود اعیان سخن

نبودی هیچ که خالی ازین کار کی و یار دیدی گاه دیدار

که رویت بر آن فرسوده کردی  
بکار او نیتا دست بندی

گلش را زان سو بزم مروی  
تنش را زان زمین مروی

ز غمها که بروی خور و بانی  
ازین دلدار با و اور و مالی

بس از پریشش نمود سها بی  
رحبان بر خاستی با جسم

ببام کاخ در یک غره بود  
که انجا بام زندان می بود

دران غره شدی تنه اش  
درین غره بروی حلوتی

بدیده در سحر کان لعل سقعی  
سوی زندان نظر کردی و کفقی

گم ماروی کلفا منش بهیم  
ببس این کر نام خود با منم

نیم شایسته ویدار ویدن  
خوشم با این درود و وار ویدن

هر صا ماه من سرال کسین  
نه زندان روضه خلد سرت

ز دولت صف السه وار  
که خورشید خیابان در سایه وار

چو دایم رفته دولت خانه دانی ۱۳ نه اند دولت بود جدان کرا  
 بر این دایم کمران جان قدم قسم در دولت اما و عدم  
 بودی زان ربانی هم سوخت میانش امروز هم کار است  
 چو اندر جودی سهوده خود کمرن سود ایانی سود خود

...

ز مادر هر که دولت زاید فروغ دولتش طلب زواید  
 بخارستان رود کلا کردو کل از وی نماند ماما کردو  
 چو باواند رود بر نازده یار فروزد هر رخ کل را چراغ  
 برندان لرور آمد خورشاد کشته زندانیان را ارم آزاد  
 حوزندان بر گرفتار آن زندان شد از دیدار یوسف باغ خندان  
 همه از مفهم او شاد گشته زین در و در غم گشته

جنان یوسف بکارهای گزینش	که از جان و جهان سگار کرد
ز بس که زباید او کم کرد خود را	نشت از لوح خاطر سگ و گداز
کس آن که به صد آواز	نی آمد حال خوشتن باز
بگفتی با کسیران گاه سگاه	که من هرگز نیاشم از خود آگاه
بگفتا از من اکاهی محوسد	حسابم اول پس مگوید
ز جیبانیدن اول با خود آم	وزان پس کوش نشسته ام
سجده طر کر آن آه کرد و	گجا از و گیری آگاه کرد و
آلوه کوبید سخن با بار کوبید	و کوبید مراد از بار جوید
سبار و خوشش در سمار	نگردنش عشق از عمارت
رخ اندر کھلی آمد و بجای	رہو و خود بیرون آمد نای
نوم بجای زبود خود و سرون	بدونخسانه سرون

کشت ب هر کلي چون ديد جواب <sup>۱۳۲</sup>	کزان در چنان نشان افساد <sup>۱۳۱</sup>
کلي مرده خواب از نجاتش	کلي را بده از قطع حالتش
ولي نهران نشان بها <sup>۱۳۰</sup>	نران هر جاي نشان با <sup>۱۲۹</sup>
به يوسف خوابهاي خود گفت	جواب به ايهامي خود شنفت
کلي گوشمال از وار و اود	کلي را بر ورشده بار و د <sup>۱۲۸</sup>
جوانمردي که سوي شافت	مسته کاد خود چاه ميرفت
خو روئي سوي شمس <sup>۱۲۷</sup>	بوي يوسف صفت <sup>۱۲۶</sup>
که صي در شد بار يابي	بشنش و صفت کهار يابي
مرا محاکمت داد آوري زود	کزان با و از روز قهر سري <sup>۱۲۵</sup>
کمي س در زندان عري	ز عدل شده دوراني <sup>۱۲۴</sup>
حنش لي که مندي نور	که هست اين اطر و مني <sup>۱۲۳</sup>

بکرون غسل شان شد طواف<sup>احمال</sup>

کر رندان بی شمار گشتی

کرستی بی شمار وارنش

و کر عمار کرماری تنک

کشاده روشدی اورا رضا

و کر مظهر عشرت سدی<sup>لمح</sup>

زرر داران کلمدی رزمی

و کر جوانی مددی تک<sup>کحی</sup>

شندمی از لبش<sup>حالب</sup> لعل

و کس ز محرابان<sup>نوم</sup> شادان

بزدان مدش بودند و همراز

بیار نحر شان فرخنده خلیل

اسیر محنت بیمار گشتی

خلاصی دادی<sup>لس</sup> ارباب حواری

سوی تدبیر کارش کردی<sup>انک</sup>

زینکی در کشاد او روش

زنا داری نمودی عروسی<sup>سلخ</sup>

ز عشق فصل نیکی<sup>کفتی</sup> گرفت

و کز داب خیال افاور خفی

بخش آمدی<sup>کبر</sup> ز بخش کبر

ز خلوت گاه و راس<sup>محرک</sup> مبدع

وران ماتم<sup>آواز</sup> کده بودی همراز



خرامان نشو تو ای سرو دل آساید  
بیار ازین کل ایستان سیرا

کفنا من چه با هم سوی شای  
که چون من بجایی انگن می

بزنند آن سالها صبحی کس  
ز امار کرم ما بوس کس کرده است

اگر خوابد که بیرون برهم ما  
ازین غم خانه کو اول بهرام

که امانی که چون رویم مدد  
ز حسرت دروغ کفنا مرید

کسک چون سرا جمع آیند  
نقاب از روی کار می کشانند

که جرم من چه بود از من دیدند  
چرا زخم سوی بدن شد

بود کین سر شد و در شاه رسد  
که مالک است از حایب و امین

مرا منته کنه اندلسی  
درین اندک خات مسکین

دران خانه خات ساید این  
بجز صدق امانت ندارن

مرا به کز زخم نقیب خرن  
که با هم در فراتن خواجین

چون خود و آن نه میمند رود  
بستان رفتن این احوالش  
نهالی و عهدش با بوسی آورد  
لی اثر آله ایزد بر گیرند  
و اسباب بدیش شد  
شمار جز خودی و بی  
بست غیر ما را چسبند  
نخچه دست و در دست  
خوار و بله سخن شاید شنید  
و گریه برندان شد و  
که می سرور این مدی محرم

می از قریه قریب شهنشاه  
که بر خاطر نباید چند سالش  
بزدان بلا محبوبی آورد  
اصد رعو معولی شدند  
بسی این دانش او کم بست  
زیر کس گسست اند حوی او را  
معرفش محتاجش خواهد  
اسیر دام خویش خواهد پس  
چرا اردگیری مایه شدند  
ببرد این مزده سوی انگاه  
سوی بستان سرای شاه نام

زبستانهای نهما زیر بر ۱۳۹۱ ریاضیهایی عشق مال کرده

فروغ راستی از جان علی در جو صبح راستی از صدق دم

بجرم خویش کرد او را مطلق برآمد زو صدای حصص الحق

گفت ایوسف را کانی منم در عشق او کلم کرده را

سخت او را وصل خویشم هو کام من نذا در نش را دم

ببندان از ستم نامی افساد در آن غمها رعمها می افساد

غم من خون کشت از غایت بحالش کرد حال من سرا

حیف می کورسید او را چا کنون واجب بود او را ادا

پرا حسان کا یاد ارشاه کوا بصد جنداں بود ایوسف سراوار

چو شاه اسیر یکدیگر شد چو کل سگت و خون عجمه

اشارت کرد و کز زندان آرد بدان خورم سر السائل آرد

جو آنروز این سخن حواله گفتن  
که پیش شاه کاتب سر جمع  
چو رو کردند در نرمه آن هم  
که آن شمع حرم جان وند  
ز رویش در سار و باع بودند  
می کارا باشد بر پیش کل  
کل کش نیست او را آب  
زما گفتن کای شاه حواله  
ز یوسف تا سحر مای ندیدم  
ناشد چو صدف کو هر حال  
ز لقا بودند سرانجام نشسته

رمان مصر را کردند آگاه  
همه پروانه آتش کشند  
رمان آتش بکشاد حواله  
که بروی تنغ بدنامی کشند  
چساره سوی رسد آتش  
کی از دانا سر و بر کرد کل  
پایش کی نند و رات ز نحر  
بنو فرزند شد هم نام  
بخر عود شرف عالی ندیدم  
که بود از همه آن حال حواله  
زبان از کذب و جان ارکند

جوش کوه کران چالندو ۱۳۶	برآمد افغابی از بس کوه
بی تعظیم و اکرام وی از نشأ	خطاب آمد بسز و لکان طاه
کز ایوان شه حور شد اور	سرداری زهر جانب و فر شک
عاز زرین کمر کش غلامان	همه در خلعت ریش خرمیان
چه ز چابک سواران سیاه	نباری مرکبان با هم میاه
چه از خورشید بکر جوش زان	عبرانی و سربانی سران
سران مصر برون از شمار	سار آور و کان زهر کتاره
تهی دستان نامیدی سار	نشاده هر طرف حس گنار
چو یوسف شد سوختی سرور	خجسته های خاص خسروانه
فرانز مکی از بامی تا فرق	تو کوئی گشته دزد و کفر غرق
بهر جابلهای شک و غبر	زهر سو بد رهای زرو کوهر

بود کس سرشود پادشاه بسن  
که پاکست از خیانت دامن  
مرامش که راه اندکلی  
و دین ابدش حساب نیست  
دران خانه خاست تا طارش  
بحسب حق امامت

مراتب کرم

ز باع لطف کبر کسندان  
کل حدان بهستان که رسد  
ملک جان بود شاه ملک  
مقام نشسته به هر کس

درین کین رحمت دین  
که بی ملجی نباشد عشق شیرین  
خوردن ماه طفل اندر رحم خو  
که آید بارخ بون ماه سرون  
ساحمی که بند لعل و شک  
که خورشید در سالس و شک  
ش یوسف حوکیدت درازنی  
طلوع صبح کرد در کار سازی

خود از دانه نشود آکنده خوشه ۱۳۰	نشش همچنان از بهر خوشه
چو ماند خوشه در خانه در کی	بباید روز کارهای محط و کی
بر دگر که برای عیش تره	بفد راجح خود را در ضر
ولی هر کار را باید کفیل	که از دانش بود مابوی دلسلی
بدانش غایت آن کار داند	چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در علم توان	چو من و انا کفیل کم توان
بس تفویض کن بدست کار	که باید دیگری چون من مدار
چو شاه از وی بیدان کار	بایک مصرع او نش سر حرار
بجای خود بهیچ رسد	بصدور عمر مصرع خواهد
چو پادشاهی بک رسد نهادی	جهانی زیر بخشش نیاپی
خو رفتی بر سر سدان رایوان	رسیدی بایک جا و سان

براه مرکب نوی می نشانند      که دارا از که انی می رانند

چو آمد یازگانه شد بیدار      فرود آمد ز رخس سر رفار

به پهلوی خودش برکت می‌شاند      به بر سپه‌های حوس با سحرانند

نخست از جواب نزد بر سر نغمه      در آمد لون و نشین مستقر

و زان پس کرد از بر جاسوای      به بر سپه‌های سرکاری حاکم

جواب و گفتن و مطبوع گفتن      چنان گاه از آن گفتن شکستن

در آخر گفت کس خوانی به دیدم      رتو تعبیر آن روشن شدیم

به سان تدبیر آن نمودن توانم      غم حلل همان حور و توانم

گفت باریه ایام فراخی      که ابرویم سفید شد ترقی

سندوی کردن اندر سردار      که نبود خلق را جبر کاری

بناخن شکست خار را تراشند      زهره جوی مسلمان دایه شدند



ولی از دلبری نماند و باشد ۱۳۰ زهرشادی صم از او باشد

غم مکر نکرد دامن او نیکو دناوی برین او

اگر کرد و جهان در اندو بر آرد موجب نصیب کوه

از آن نم دامن او تر نکرد زانچه هرگاه دارد بر نکرد

و که حسن طرب سازد زمانه دهر و عیش با می جاودانه

فروید بعد از آن حسن طرب نخواهد کم غم خود یک سر مو

ز اینجا بود مرغی محنت آنکس جهان چون خانه مرغان بود

در آن روزی که دولت ناز بود سرم خانه چون کلدار بود

عزیزش بود بر سر سایه کس نهالی بود در سایه پرو

همه اسباب شرب جمع رخ افروخته حوین جمع

غم یوسف ز جان او کسر حدش از زبان او کسر

بهر جانب که طوف اندلس بودی      جست کشن هزاران منش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره      برون بودی سپاهنشا

چو بوسه را خداده او ایستدی      بقدر این پند می آردی

عمر مصر را دور رسد کنت      لوای حشمت او سرملول

دلس طاق نیاورد او خل را      بزودی شد بدق تامل

ز یغمار روی در دیوار عم کرد      ز باری بحر یوسف ششم کرد

به از جاه عرش خانه آباد      نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

کلی برکش چون خور با فداک      کلی افکش چون ساه بر حاک

خوشان و انا هر کاری دمار      که از کارش نکرد اعتبار

نه از اقبال او کردن فراد      نه از اوبار او جانش گذارد

خیالش کرد و چون زنده غم ۱۲۹ که در قالب خالی اوست حاتم	
می گفت این حدت و آو منور	رو آتش مهر و آه میزد
جو آمد آه و بیم و غم و آه	بغیر او شده هر سبب
خداکش را که ان مانع کشتی	خدا نه رفیقت ملک گشتی
خورشید جوانش سرخ کاس	نه بودی غیر آن جبرئیل با
رخکان و مبدم خوشاب	بلو خوابه جوانه میرخت
چو بود از تاب و سوراخ	مژه میرخت آری لب او
چو زان خوابه رخ را غار کرد	بدل عفت حجت تازه کرد
هر وی کارنا و ردی دوم	سحر خون مسکرمین عقد
کهی گشتی بنا حردی کلکون	خو چشم خود کشتاد و جسمها
ز سرخی سرک و حوالی	نوشتی از غمش خط محالی

در زن وقتی که رفت از سر عمرش	نماند اسباب دولت هیچ حرفش
خیال روی یوسف را او بُوَد	انیس خفاط افکار او بود
بیادش از روی در ویرانه کرد	وطن در کینم محب خانه کرد
منجور از فراق و غمی	ز دیده خون سبی بارید و سگفت
خوش آن کرسی بر حور دار بود	و رون ملک سر ابا بار بودم
کنون بی یار از حرمان دیدار	جالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت جو بکیم سا محروم	بزدان کردمش از جرم مظلوم
بش بهانه بزدان بر دمی راه	تاثا کردمی آن روی چون ماه
بروزم رک غم از دل زدود	در دیوار آن منبر که بودی
منم امروز ز رنهاد و رمانده	بدل رنجه بتن رنجور باد و
ندارم رو بجز در دل خسته	وزو خالی نم در هیچ حال

برآمد صبح و شب سکامه بر خند ۱۵۰	نشک نامه او کافور بارید
کمره آن کشت زراعت از بر تقدیر	بجای زراعت شش به بوم انشیل
سیاه را بر شک از بر کشت	ز نرگس زار خند از آسمن
نباشد دوسری را درین	کمره آن بوم کرده خانه زراعت
بشادی زیر این طاق کمره	سبزه بود پس خشم همان
چو ماتم و ارکش از نا امید	چو ارف از سیاه و سفید
ز بند و ستان مکر بودن	که باشد کار بند و باز کرده
بر روی تازه چون گل حسن افتاد	سکون در صفی سرش افتاد
ندارد کس درین سر کس ماد	که کرد آب درین سر کس ماد
ولی که ماد بودی نه بودی	رخ او چون آب و بر حسن بود
سهی سرش ز ماد غشی حمله	سرش چون حلقه عمر از قدم

کلی سینه کمی دل می خراشد	ز جانان خبر نفس جانان می آید
می زد و بدست زانو کف دست	سمن را رنگ نیلوفر می لست
بهر دو دست لغنی در خورم	که او خورشید به سلو فرم
جوابش آفتاب غار به بار	مرا نبود به از سلو فری کار
بدل همچون صنوبر کوه میشت	سان شکر خاچه می انگشت
گفتش کنز هر نگاری و انعی	نگارین کشتی از انگشت افکار
راکنشان خونین حامه کرد	رکافوز کف خود خار کرد
درون نام حرف غم نشستی	بر وزن حرف صبری کم نشستی
ولی زان نامه بکزد و استانی	خواندی دلبری به دوشه نامش
مراوان سالها کار روی این بود	به بجز این رخ و سمار می این بود
خوانی شیر گشت از صرح سرش	سر یک سر شد سوئی جو شیرین

زیر کس قصه یوسف شنیدی ۱۵۱	بپاش کنخ سیم و زر کشیدی
دانش را خود بجای گوهر بر	لبالب ساختی آکوهر و در
برین سخن بگو بودت گوار	شد از سیم و زر زکات بری
پشمن حایه سگس کن جوش	بر آن زایف نه باشد گز
گذشت آن کز لب صابو	زیوسف باقی زاده بوش
بر آن شد در سقوی و به	گشت بر او اوست <sup>خانه</sup> <del>مساجد</del>
چون افتد کز کاهی برایش	در وقت راه او ایستایش
زهی محاره آن از بافتاده	ز نام اختیار از دست داده
زیرم وصل حانان بازمانده	نوامی عمرش با سارمانده
نباشد فوت او از بوی <sup>رأس</sup>	باید فوت از یک در مانده
کسی نام او از روی راز گوید	که از مرغی نشانش باز جوید

زیر پای بودارخت و ازین	زیرم وصل محو حلقه سرو
درین دهره خاک از خون دم	خوشه سراسر سالس سالس کم
بست چشم از آن بودی <sup>منش</sup>	که جسی کم شدی <sup>سراسر</sup>
بسر بروی در آن <sup>سال</sup> و از <sup>سراسر</sup>	سرش را فرشت در پای خال
مطام کربن از طوق مرصع	معرا عارض از زر لعل مرصع
بزم پلوار خاکش نالین	عذار بار کس نالین
بهر بوسش از خاک استر	به از مهر جبر جبر کستر
بیاو او بزم روی <sup>منش</sup>	مرجع بالینی بود از منش
در محبت <sup>که</sup> آن کس <sup>که</sup> گفتم	بشرخش کو هر صد که گفتم
زرقی غیر یوسف زبانش	نه بودی غیر او آرامش
در آن وقتی که <sup>سرمه</sup> <sup>روا</sup>	هزاران <sup>راست</sup> حق روی <sup>راست</sup> لبروا



بر اخرو دست یوسف و یوز <sup>۱۵۲</sup>	بهر اندازه کردون بهار
لکا و را بلق خون جرح فروز	ز شب بسته بخندان جمله روز
ز نور طلسم اندر وی نشاند	برابر خون شب و روز زمانه
کرده بر خونه جرح از دم او	شکین بر خانه درازم او
بهر سمش پالی بسته اند	ز سیم وز درخشان بود خون
بزخم سیم جو سکی خار جستی	ز هر ماه لو شس سیاره جستی
اگر لغش بر می ملک و نو	صحیح اندر شستی چون مهر نو
گذشتی در سکار ستن کج	بران از بهلوی نجر خون نیر
اگر کردوش نسا ز بیم کشیدی	یکویش با بر مهر کی رسیدی
جو یوسف هر رسیدی تا کردی	که ایشان در ول افتادوی شکوه
ز جانان تا یکی مهرور باشم	همان بهت که از خود دور باشم

چون به روی سر بگذری	به پیش از ره عمر غماری
بیوب ای او که شهر را	بنمود کرد او کان را و بار را
و اگر به طمان در راهی شوازه	براید سودش تن به نظاره
شود و خرم بخاک و کبر امن	شد خوش با او و رستش

ز لبت زان به ساقی حواری	براه به یوسف از فی حاکم
بد و نروندی بس حواله	جو سوسه مار بر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله اعلا	جدای خواستی از برنی آموز
چو از بجز استس اندر رو که فتحی	ز آهش شعله در برنی کرفنی
وزان نش بود اما به	جو صیدری تیر تا که بدست
ولی از ذوق عشقش بر	بر و بر شکر کونی شکرد

مرا عریت کنر خان سیم ۱۵۲	مرون ش کو هر سیم
به چشم خود به من رسوا هم را	به چشم باز ده من نام هم را
رؤسفه خدا شمر میده	به چشم که روشت شمر ازوید
مرا در سج وقتی در مقامی	عسره راز رؤسفه کلامی
بده کام مرا چون مستوانی	که وادی کام من خنده بود
درین حساب سیم عسره	بدین به بختیم بنب خدا
به عسره اس که مالوون	ره مالوون سموون این
همی گفت این و بر سر خار	رگربه خاک را مساک سلکو
حوشاه خوره تخت خاور آمد	سهیل ابلج رؤسفه مرآمد
مرون اندر لطف چون	گرفت از راه رؤسفه نکلنای
برسم و او خوانان و او مردا	ز دل ناله ز جان فرما و مردا

ز خود کرده فاسوس اوفا	ببخش این و هوس اوفا
چنان خود بدان لیستی	ز جامی خودی از دست رفتی
رسیدی خواستی افعان	در از آنها خودم از جانان
نبودی غیر ارمس کاروبار	بدین دستور منی و کار

فراید حرص او ساعت	ندارد عاشق بیدل ساعت
بهر دم در طلب مرتزهد کام	دو دم نبود کسک مطلق کام
جو بیند روی کل خواهد که بیند	جو باید روی کل خواهد که بیند
هوامی دولت دیدار نمی	زینجی کردید از ره سی
که عمری در پرستش کاری	نشی سریش آن شب رسد
سرمز در عبادت بجا	کلفت ای فسله جام

ده ای عشق ترا از زیر دستمان ۱۵۲ بیان و بست کمران بر زمین

بفرق نیده مسکین محتاج  
بده غوجاهه سرئی مانج

چه جا کردا، سخن در کوس <sup>س</sup> برفت از من <sup>م</sup> از کوس

ساحب گفت کار تسبیح خود را جان یوسف تا به او برساند

نخلوت کاه خاص میں اور  
بجولان کار خلاص میں اور

لما نكثتم عاهد السمرقند و زامن او باري و اقبالس مرهم

لکڑان تبیم جون سورسکت  
عجب ماندم کہ اس غم نورد

کمریز و زمر و امیر و کمر

ووصف حال مرید

فروع صمدی صاوی و او خوا

شود و بر صبی صادق اساندر عروبر اوسه ما و اشر اهنوور

ز بس بر آسمان می شد زهر	بفرح او نشان طر تو اکوی
ز بس بر بکوشش میزد و هر جا	صیقل مرکبان راه بهای
کس را غوغا بحال او نداشت	بجالی شد که اثر اکس نداشت
زور و دل فغان مسترد داشت	راه آنش نشان مسکد داشت
بجمله خانه نون می آورد	و وصف شعاعی می آورد
به پیش آوروان سکس	زبان بکشد و تسکس
که ای شک صو هم عرو جا	بهر راهی که باشم شکست عم
شد از نور راه بختم ساکت دل	سزد که از تو کو هم شکست دل
به پیش تو بیخون سجده کردم	بسر راه و بال خود سپردم
رشتهل بت سکس خون سردا	باب چشم خون دال و صو سا
تضرع کرد و رخ بر خاک نالید	بدرگاه خدی بی نالید

بگفت او نیت ارشاد کوی <sup>کشت</sup> که با من بار کوی حاجت خویش

بگفتا رختش ده تا در آید <sup>کن</sup> حجاب از حال خود بهم خود دید

جو رخت نامت <sup>فای</sup> همچو در <sup>فای</sup> در آمد نهادمان در <sup>فای</sup> خاص

حوکل خندان شد و حوکل <sup>سلف</sup> دنان بر خنده بر لوست <sup>سلف</sup> دعا

ربصدیدش لوست <sup>کود</sup> ز نوی نام و نشان و می طلب <sup>کود</sup> کرد

مکلف اسم که خون و می تو دهم <sup>سوار</sup> ترا از جمله برتر گزید <sup>سوار</sup> م

فت ندیم که و کوه و دریا <sup>سوار</sup> دل و جان وقف <sup>سوار</sup> له و دم <sup>سوار</sup>

جوانی در غمت مر باد و اوم <sup>سوار</sup> بدین روزی که می می <sup>سوار</sup> دم <sup>سوار</sup>

اما ز بی ملک <sup>اعوش</sup> مرا کنار که روی <sup>اعوش</sup> خراموش <sup>اعوش</sup>

جو یوسف <sup>کوکیت</sup> رس سخن <sup>کوکیت</sup> و است <sup>کوکیت</sup> نرحم که و بروی <sup>کوکیت</sup> زار <sup>کوکیت</sup> است

مگفت ای رنخا <sup>لست</sup> از <sup>لست</sup> حال <sup>لست</sup> و <sup>لست</sup> روبا <sup>لست</sup> است <sup>لست</sup>

که میجوید هر رهانه	نه خون نشان درین دوزانه
و که زو دست بعد کین است	نه بر خط عالم که ملک و بیار است
تظلم کردن از وی مرده	ز دنیا آرد رسی صد شرح
که کرد و با یک اندیش عشق	از آن خوشتر چه باشد عشق
ربارش سینه بی از راه	بخارگاه را برش مار ماه
حکایت دیرین باز گوید	بیش او نشد راز گوید
خلوت گاه خودست	ز عوغمای شبیه حوسف
بخوی نیک در عالم فتنه	در آمد حاجب از در کامی نماند
که در ره مرگیت راست	ستاده بر در نیک است
همای رسانش باید گاه	مرا گفتی که باو می باش همراه
اگر در دشت او رود	بافت حاجت او را رود



بگفت ارجاجتم آرزو جانم	نخواهم جز تو حاجت رازمانی
اگر ضامن شوی از روی سوگند	بشرح آن کشایم از زبان بند
و گرنه لب ز شرح آن بنیم	غم و درویدی کمر بندیم
قسم گفت با آن کان صورت	بان معمار ارکان بیوت
که آتش آله و رحمان	لباس خلعت از یزدان رسد
که هر حاجت که امر و ارادتم	روا سازم بر روی کمر توام
گفت اولی حال و حال	بدان گونه دیدی و بداند
و کمر خشمی که دیدار تو بینم	کل از باغ خسار تو جستم
یحب یوسف عارا	روان از لب آب بقار
جمال مرده اش زو زندگی	خشن خلق فرخندگی
بگوی رفته بار آوردالش	وزان تازه شده ان طلس

چو بوسف گفت با کابلها

شراب بخودی رود در کس

چو باز از بخودی آمد بخود باز

بگفت از بوانی و جمالت

بگفت چشم بونی نور حوالت

بگفتا خم بر اند سروانان

بگفتا کور رسمی که بودت

بگفت از حسن بومر کس سخن

سرور را ساد بپوش کردم

نمانده باح و حشمت بر سر او

بگفت حاتم تو کس افروز

فت دار بار لنهائی لنها

برفت از لذت اوارس ارس

حکایت کرد با بوسی بوسف

بگفت از دست نشد دور و صالت

بگفت از پس که بی بودت

بگفت از ناری بحر جان گذار

بگفت آن تاج و بهیم که بودت

بوصفت بر سر من او برشت

بگو بر باشش چه

بگفتم افسر از خاک او

ضمان صاحب تو کس امروز

چو یوسف این تما که درو <sup>کوش</sup>	زمانی سر بهش افکنده خا <sup>ش</sup>
نظر بر غیب پوش انتظار <sup>حیات</sup>	جوابی اونه نی گفت و آری
میان حواست حیران بود	که او از بر حیرت <sup>حواست</sup>
بسام آورد که امی شاه سرا <sup>ک</sup>	سلامت یه رسا <sup>مان</sup> اندوی
که ما عجز زلتخا را چو دیدم	بتو عرض سارش را شنیدم
ولش ارسع نو میدی حکستم	بتو بالای عرش عقد بستم
تو هم عقدش کن جاوید	که بکشد از ان کار او بند
ز عین عاطفت مالی نظرا	شود از آمده زان عقد کرا

چو فرمان ما <sup>از خداوند</sup> یوسف	که بند و مارلتخا عقد پیوند
اساس ساخت جشن خروا <sup>ش</sup>	نمان اسباب حسن ایدر میانه

ز کافورش برآمد مشک تانار	ز صبحش آشکارا شد نثار
سبیدی شد ز شکس طرهش دور	درآمد در سوادش کز شش نور
غم از رخ و گل اندامش برون رفت	شکس از نقره خامش برون رفت
جوانی بدین رکن انکس حاله	بس از جل ساکلی شد برون ساله
جمالش را سه و کار می کرد	ز غم بیشتر هم منتر شد
دگر ره بدستش کف ای کج	مراد و مدبرست بر کوی
مرادی منت گفتا جز اینم	که در خلوت که وصلتم
بروز اندر تماشای تو باشم	بشب رو بر کف یا بتو باشم
فتم در سایه سرو دخت	شکر جنم ز لعل مهر
نهم مرسم دل افکار خود را	بکام خوشم هم کار خود را
گفتم خود که بر مرد بیستم	دیم از خنده سار صحبت هم

فلک عقد نریار ابر اوخت هاشفتن با قوت تر با کوهر سخت

جهان را شعر نشد پرده از دوران پرده جهانی را ز پرده از

سخلوت محرمان با بستم ستم بروی غیبه شکس پرده بسته

زلیخا منظر در پرده خاص دل او از منظر پرده قاصر

که این تشنه لب بیدار است به بیداریش مار بجا بست

شود این تشنه لب سیراب نشیند از دیش اقبال با

کهی بر آب حشمتش را نشاید کهی بر خون زسم نامزدی

کهی کفنی که من مادر ندارم که کرد و خوش بد معان زور کام

کهی کفنی که نطفه در شکم است ز لطف نیست نایب می حرام

ازین اندک خاطر و کیش کهی خوشحال بودی کا و ناخوش

زنا که دید که در پرده بر حاش می بی پرده منزل اسرار

نه ضر و سران ملک را نماند	به بحسب لصد و جاه بنشانند
بقانون حلیل و دین یعقوب	به آئین جمیل و سیرت جو
زلخار ایقده خود در آورد	بعقد خوش ملکها کو هر آورد
سارافندس به و متا بسای	سارک باد کو شاه و سپاهی
برسم سعذرت یوسف <sup>خوات</sup> سا	به مجلس حاضر انرا عذر را خوا
زلخار ایه بر شمس ساخت	نخل و تخانه حاضرش فرستاد
پرستاران همه شمس و دیدند	سر و افسر همه شمس کشیدند
خردشان از جمال و انفرش	نبردش حاجها و او دیدش
زنا و هوی مردم آرام	بسر لکاه خود زرم کسی کام
عروس به نقاب عسرس	زرافشان برده سر روی مل
بفریزی برن فخر و زه طایم	جبراع افروز نشد کهنه و انجم

[illegible]

تیمای دلش لی درلی افتاد	خو زیبارا نظر بروی خود نهاد
ز نور خود طلام سایه ننهد	برون پرواز خودش اسیر <sup>نور</sup> آن
ز دیدار خود آن محوش <sup>بیدار</sup> شد	چو یوسف آن محبت <sup>دید</sup> کرد
کت از خوشش بالین سر <sup>کرد</sup>	ز رحمت پایش برکت <sup>نزد</sup> کرد
ببیداری کشید <sup>مارس</sup> روحش	بسوی خود هوش آورد <sup>باز</sup> داشت
در رمی بود عمری دل <sup>بسته</sup> شد	بآن رمی گزومی <sup>بسته</sup> شد
بسان نقش حص <sup>رومی</sup> روی	جوشه انداخت <sup>رومی</sup> روی
ز حسن ارانش مناسطه <sup>مورد</sup> شد	چو روی حور <sup>مقبول</sup> حسن مطبوع <sup>شد</sup>
عساکت شد سر <sup>رومی</sup> برون	نظر خون مانت <sup>دید</sup> مراش
بدان کند عساکت <sup>شده</sup> شد	بلب <sup>بید</sup> شر <sup>شکر</sup> شد
دول <sup>سکند</sup> بر خوان و صلا <sup>شد</sup>	چو بود از هر آن <sup>فرخ</sup> همان



جو یوسف این سخن را آن چو کجاست ۱۶ سخنید افروختن مهر مهر  
 مردو گفت ای محسوس عشقش به این ترا بچه می جستی ارمن  
 نگفت آرمی ولی سعد و سار که من بودم زور و عاسقی زار  
 بدل شوقی که مامانی ندارد سخنان درودی که درانی ندارد  
 ترا شبکی من چو کی هستی کز و هر دم فسرده شور و مستی  
 تشکیبایی نبود از تو حدیثی بکیش و امان عفو برید من  
 رجبری که کمان عشق خرد کسی معشوق با عاسق سترد

بصدق آنکس که زور عاسقی به معشوق بزداید آخرش مام  
 که آمد در طریق عشق صادق که نامه بر سر معشوق عاشق  
 زلیخا را چو صدق بود در عشق که یکصد عمر خود فرسود عشق

در پنج از دو کلمن بر بوند  
یکی شکفته و دیگر شکفته

جو یوسف که بر ناسفته را  
بر و عدت بر ناسفته

ملک جبر عزیمت کن نیست

براه جان اگر چه سرک بود

بفضل در نه خوابیده بودم

بساط حرکت توده بود

ز هر کس داشتم این خد را باش

سجده که این نقشه است

دو صد از جبهه تنم

ز باد صبح دم با هم رسیده  
نهفته تا شکفته و شکفته

ز باد غش غنی شکفته رجه  
کمال از باد و سحر شکفته

ولی ز غنچه با غم نجده است

توقف کارانی است

ز تو تعبیر آن برسد بودم

بمن این نقشه رسیده است

ز تو بر گوهرم که یونک الماس

که گونه مانع از دوست

بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو صدفش بود بیرون آریا ۱۴۱ در آخر کرد و در یوسف سمرات

دل یوسف بهر نشد حال کم که می آید ازین دل که شرم

بگرد خاطرش گشتی رضا جوی لبش بلب نهادی روی روی

ولی نزد بر زینجا برده لکاف ر خورش حقیقت روی

چنان خورشید بروی آشت کرد که یوسف را در چون دره

لی در توبه عشق مجازی که ششش عمر در معنی که اریا

چو خورشید حقیقت کشت طالع بنودش منش دیده سحر مانع

کشهای حقیقت در روایت ز هر چه ان ماکر برش بود و کشت

شبی از حبس یوسف کرد بر خلاصی حقیقت در افغان و خزان

جو دوست از قفا در و امن زد دستش خاک شد پیر او

زینحی گفت اگر من برتن او دریدم منش ازین سر امین او

بطفلی در که لبت یار بودی	کج جمع لعبان و ساز بودی
بی بازی جو که دی حاره سار	نبودی مارش خمر غصه سار
و دل لبت را که پیش خود نشاند	ملی عاشق یکی مغضوبی خدای
حودت چو دست است و دست	ره در رسم نشسته و حواست
در آن خوالی که دیدار می کرد	بدام عشق یوسف نشسته گرفتار
هوامی ملک خود از دل بدر کرد	بلک مصر آنک سفر کرد و
ز شهری خود لشهری یوسف	به بهری خود ز بهر یوسف
جوانی در خیالی او بسر برد	باسیر وصال او بسر برد
به سری در تنگسای می افتاد	بکوری او تا شمای می افتاد
بس از سری که مساحی نشد	بهر روی آن جان جهان شد
وزان پس سوالی است	بدل قیدی فاشی است

میان خانه او فرشته نجاتی ۱۶۲	ز زرخشی ز لعل تاب لختی
دو صد نقشی بر لوح انگی از روی	هزار آویزه زار او بخت از روی
ز لعل را گرفت از مهر دل	نشاندش بر قرار محبت
بد و گفت ای انواع کرامت	مرا شرمند کرده ای قیامت
و ران وقتی که مسخوادی غلامم	که امست خانه کردی سبب ماحم
ز لعل و زرب پی سرخی و رزوی	مرا ن رست که امکان داشت
کنون من هم بی شکر عطا	عبادت خانه کردم برات
کنون دل هم بی شکر خدا	گذردارم هر سوی عطیات
تو اگر ساختی بعد از غم غمی	جوانست کرد بعد از ضعف سری
بخت تو رفت ز نور دآب	وزان بر در رحمت کثافت
پس از غمی که ز هر غم خورد	پس آنکه در سال من رساید

تو هم بر اینم اکنون دریدی	ساواش کناه من رسیدی
درین کار ارتقا است میفرستم	به پیر این درین راهم
جو یوسف روی نورندگی	وزان مسدولش از ندکی
بپام اوزر رکاشاه است	ز کاشانه نباهت خاست
جو کاخ آسمان فروزه خشی	زمن از لطف وضع انشای
بر ارتقش و کار افرس <sup>سقف</sup> ما	مهندش بر فکر و نظر و قف
رورسهاش لوری مانان	روز با قاصد دولت شان
ز عالی عرفهاش خشم بدود	مقوس طاقها چون ابروی
ز عکس شمه افخ خورسروه به	محال از روی دیوانهای سیاه
دمیده ز آب کلک بکنی	ز نخلستان دیوانش و جان
بهر شاخی از ان مرغان نشسته	ولیکن از نو منتظار بسته

بسامی داد آن نخل بر سینه <sup>۱۶۳</sup>	بیر فرزند بل فرزند و فرزند
مرادی از جهان در دل سود	که برخان اهل حاصل نمودن
نبی نبیاد یوسف سحر آ	ره بیدار نشن زور منهن حوا
ببر را دید تنها در نشسته	برخ چون خورند تا آب نوبسته
ندالردند کای فرزند در سا	گشاید ایم دوری دیر سبا
زما خواهی برابر کحل قدم	نه سر سگاه جان و دل قدم
جو یوسف یافت سحر آ	به بیلوی زلفیاش در سحر آ
حسرت خواب را با و می سا کرد	وزان مقصود دل با و می سا کرد
رخویش من خیال دوری افکنند	بجانش تاب مهوری سر آ
دل یوسف ز طور خود برود	باقلم لقب شوش فروز
قسم زین کاسی از برد آ	ره قسم زین کاسی از برد آ

زینجا هم توفیق الهی      شسته بر سر بر باد نهایی  
 دران خلوت برای بود جور      بوصول یوسف فضل خداوند

زهی حسرت که ماکه سگ نخی      گشای پشگاه وصل خنی  
 گشته شاید دولت در این      گشته اندوه سحران رام او  
 ندیده خاطرش از غم غباری      بشادی بگذران روزگار  
 که ماکه باد او بادی بر آید      شوم تا بجز را کاری شاید  
 دید در ریاض وصل کستان      درخت رزور اسکندران  
 زینجا چون ز یوسف کاظم      بوصول امیر ارام دل یافت  
 بدل خورم بخاطر شاد نیست      ز غمهای جهان آرا نیست  
 تمامی یافت ایام وصالش      دران دولت ز جلالش



ک	ک
همی مالید بر خون حیره خا	همی کرد از غم دوری بسر جا ۱۶۲
ز دیده اشک می بارید گفتم	ز شادی طاق اندوه عم <sup>حفت</sup>
ببر هم خرقه دوری سه خاکا	که ای درمان در دمی <sup>ن</sup>
کشت دستش در بر سنگی	مرا دخی ساطری برام را
حیا بر بنده دلها شکسته	مفتاح آوری در پای بسته
سبک سازنده غمهای جوان <sup>کوه</sup>	خدا می بخش مهری زانده
عجب حیران شده در کجا <sup>نشستم</sup>	لرفتاری دل امجا <sup>نشستم</sup>
ز تن کش جان من با جان <sup>سف</sup>	ندارم طاقت هجران <sup>سف</sup>
بخت زندگی بایستی <sup>آ</sup>	نخواهم لی جالش زندگی <sup>آ</sup>
حیات جاودان مرگ <sup>لی</sup>	نهال عمری بر کشت <sup>بی</sup>
که من باشم مکتبی او نباشد	بقانون و فاش <sup>نباشد</sup>

مشیع آتش ازین دیر برود	بجز ایستادست و عابد
که ای حاجت رواستند آن	بسر افسر نه تارک بلند آن
بفسر قمر تاج اقبال نهادی	که هرگز هیچ مقبل را ندیدی
و لم زن که شور فانی گرفت	ز تدبیر همان باقی گرفت
مرا فرغ ز من را می بخود	مثالی شایسته و ایستاده
نکو فاران که را دین گرفتند	بقریب منزل مشر گرفتند
مرون آرا از شمار و از نام	بفسر قربت مشان رسانم
زلیخ چون شنید این را	بدل زخمی رسیدش سحر
یقین داشت که روی او را	انز کرده برودی آشکار
ناید از زمان او حدی	که در زمانشیر آن کرد و درنگی
قدم در طبله زد و سرو یک	کشاد از بلید که کیسوی نیک

بجای خود نشه ان مرگرویش ۱۶۵ بختهای یک ادا کردنش

بگرفت زلنخ را بنجواسد بیعاده و طاع من رسانند

بگفتند او بدست غم رهون فتاده در میان خاک حوت

ندارد طاقت این بار جان بکار خویش که اراں حوت

بگفتا ترسم این داع عرا ماند بر دل او تا قیامت

بگفتند من در اصرار بیدارید بخور سینه می نوی سودارید

بگفت حیرت حاصل حاصرواسی که باغ خلد از ان سید انسی

جو یوسف را بدست ~~مسلم~~ روان آن است یوسف را

بلی جان کلمت باغ ~~نعمان~~ از ان سید ~~سومی~~ باغ

جو یوسف از ان یوحنا ز جان حاضر ان ~~امعان~~ مراد

ز بس مال گرفت او از ~~مرد~~ صا او کین ~~مهر~~ و ز ~~مهر~~

آنرا بمن نسا زهی مهره او را      مرا بیرون بر اول انکه او را

نیمخواهم کنو یک سو نشینم      جهان را بی حمال او نه بینم  
بسیر بر دامن جن در گریه و سوز      نه شب را گفت شب نه روز را روز

کلی هر که من غم دارد دل آساک      شب در ورزش نماید بر دو و یک  
بدیگر در یوسف باید ادا      که شد و لها ز غرض صبح

به پر کرده لباس شهر یاری      برون آمد باناسه ساری  
چو بادریاک ره آب نور و چرخ      بدو گفت این زن من تحلل

امان نمود ز حرج عمر فرساید      که آید بر رکاب و کمر تابی

عنان کسل ز امان و امانی      کمش ما از رکاب زده کانی

چو یوسف این بشارت کرد      ز رشاد بی شد بر وستی فراموش

ز شامی دامن دست مفتاح      یلی از دواران طلعت خواند

بران آتش که در دل <sup>تالان</sup> <sup>۱۶۱</sup> ره یکتا و از جاک که بیان  
 و بی زبان راه بر جانن هر دم  
 بناخن رخنها در روی مسکند  
 برای خیمه خون جوی مسکند  
 بهر جوی گران خیمه روان کرد  
 سمن را جلوه کام از غواں کرد  
 شایر ناخن رخ کلک <sup>حط</sup>  
 خوش آن عاشق که در محراب <sup>حسرم</sup>  
 سخت از غیر جانان دیده <sup>یرکند</sup>  
 نگوید که کسی مردی در کفن  
 هزاران فیض بر جان منشا و  
 بیجان عریده جان منش و  
 برهن کشت آتش که بیان <sup>۱۶۱</sup>

بحد ای که بر رعم زمانه  
 بیایان آمد این دلکش فانی

ز لیلی گفت این شور و عجا<sup>ز</sup> است

بدو گفت کمان شاه جوان تخت

و دایع کلبه یک جهان کرد

چو بشنید این سخن از جوش رقت

ز سول این حدیث حالاک

چو چارم روز شد زان حو<sup>ا</sup>

سه باره اسما<sup>ن</sup> سه روز از حو<sup>ا</sup>

چهارم روز چون آمد بخو<sup>ا</sup>

تا از وی بر سر بسته لسان

خبر این از وی خبر ما<sup>ش</sup> ندانند

سخت از دور جرح ناموافق

بر از غوغا زمین و آسمان

بسوی تخت رو کرد از سر تخت

و وطن بر اوج کاخ لاسمان

فروغ از دیده بوش ارف

سه روز افتاد همچو سایه بر جا

سماع آن ز خود بردش و کربار

بیان سینه سوز خود برفت

ز یوسف کرد پرسش اول

چو تا بوشش بران عالم روان

که همچون کنج در خاکس بناوند

کریبان جاک و چون صبا<sup>ق</sup>

بستان گل و صد برکت است که نامی برسان بستان فلک است

خوش بزم و خوش زمانه است به بزم و بزم از زمانه

نشان بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

بستان بستان است به بزم و بزم از زمانه

ز قوت کفر قافیه در شکست نابود	و لم کز نظم سنجی در عتاب بود
نشست بر نظم سنجی سازش	نیکفزار کف فکر ترازو
بجایه نزعی افتاد از دورشی	ز دیوار فراغت <del>بنا</del> <sup>بنا</sup>
سکست در خاطر از یار نهایی	سرم بر داشت از را لولرا
که کرد از حبش و روم منزل	فصلم ان فارس و مرکب انامل
بجایه وادی از غایب	ز روم از مقصدش ماند می
در از افتاد وی صید و سنا	بجی راحت ز مرکب جادو
نه کمر لکس بر و در سرش	نار و شمشیرم زان مارکین
باید او مسلم در کاسه ساسی	دوات ان طبله <sup>ک</sup> <del>ک</del>
که به باشد و ما طبله محوم	و نانی طبله را ز مهر از نوم
بدامن باهی جمعیت میدند	در قها از برشانی ریخته



یخی در ازوری دورا کشته ۱۴۰	کلی سرخچ مالک را رسیده
برسم نغمه زن بردش نام	به مانده دورا از اندام
و گزنی توان زن غم و در	بصدقه مفت اس کو هر کس
شد و شعر عجب سوسنای	و ان میو و شکفت شعرانی
نشد زین شعر سلسل ام	و بد ز شعر خرم تا به سنا
دل عشاقه زان یکسیدانه	لب خوابان این ملک و سر
نگارش ختم شد این روی اعلا	بسان نور مشعل ختم بر باس
بی در بارگاه آدمیت	خبر او کم با ف را میست
بمشد با عطای و در عالم	کس بطبع مان شاد نورم
جنان دل باشد امی عالمش باد	که مادر عطای عالمش باد
سخر را از و عاداتی نامی	به آمرزش زبان ملکای عالمی

زمانش سوزند سرو و فانی	ز جیب آید و برون دست عانی
ز موعود بحسب اطاق الهی	نشد این تشنه لب را اندر جوی
جو آرد تازده کاه سازد و آتش	نگردد و با عیان بروی و آتش
تقلم ستیاجی این حبش فاجر	رسد نیدانه سالی با د
که باشد مجد این سالی مجد	نهم سال زدم عشر ارجمه
در فم ششش را بهاره	بزار آمد و بسکس حار ما
خداوند این مروان ره	نشد و به پای در مسله عشق
نه با و این نوع و سی حجله	تهی راز از حبس اردو جلا
سبازک نشه وارغان دو	عصفر سمن و شیر صفت
به خصص ان حوامردی از در	نشد چون نام باشد شرم نشد
ز پیشه مروی دلیر است	به مروان همان با نفس و سر



سید کاوی لکھنوی

بزرگوار

نیرجو اسرار

دین

بزرگوار

کدھ